

عنوان کتاب: تند باد

نویسنده: بهاره ش (باران آمد)

منبع: وبلاگ کاغذ های باطله

www.my-novel.mihanblog.com

تهیه شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



۱

شنبه پنجم مهر

مردم هر روز می میرن. مثل امروز صبح که آقای کمالی مرد. شاید تا من برگردم دفنش کرده باشن. صبح که از خونه زدم بیرون فهمیدم. دیشب تا صبح کابوس دیدم. لعنتی. از این عطر تلخ بدم میاد. بدم میاد. بدم میاد.

پ.ن: باید دیگه از روی این نیمکت بلند شم. در ورودی درست اون ور خیابونه. شیش تا اتوبوس تا حالا رد شده. اولین روزیه که دارم می رم دانشگاه. کلاسما احتمالا دیر بشه و من دارم از اضطراب می میرم.

شلوخی راهرو ها و دانشجوهای ترم اولی با برگه های انتخاب واحد به دست صحنه تکراری اوایل هر ترم بود. نسیم و ستاره از همان لحظه انتخاب واحد با هم آشنا شده بودند و بر طبق اصل نانوشتنی دانشجوهای ترم اول همیشه دوست دارند با یک نفر دیگر این طرف و آن طرف بروند تا تعداد گم شدن ها به حد اقل برسد. نسیم نگاهی به بلوک مقابلش کرد و گفت:

- چه فایده داره وقتی تابلو اسم بلوک کنده شده. ما بدبختا از کجا باید بفهمیم که این کدوم بلوکه!

ستاره که گوشه برگه انتخاب واحدش را توی دهانش خیسانده بود نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چاره ای نداریم باید اعتراف کنیم که ترم بوقی هستیم و بریم از کسی بپرسیم.

نسیم نگاه مرددی به او انداخت و سر تکان داد. ستاره هم که تائید او را گرفته بود برگشت و اولین نفری را که دید خفتش کرد:

- ببخشید!

پسری که قدم تند کرده تا از کنارشان رد شود با صدای ببخشید ستاره فوری ایستاد:

- با من بودین؟

نسیم نگاهی به ستاره انداخت و با چشم اشاره کرد که بپرسد. ستاره هم فوری گفت:

- ما دنبال بلوک سی می گردیم.

پسر پا به پا شد و با لبخندی یک وری گفت:

- ترم یکی هستین؟

نسیم نگاهی به ستاره انداخت و انگار گفت:

- منظورش همون ترم بوقیه!

ستاره دسته موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود با حرکت سر کنار زد و گفت:

- بله. ما باید بریم کلاس...

و دوباره برگه انتخاب واحدش که گوشه اش نم برداشته بود و به عقب آویزان شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

- ۱۰۵... بلوک سی.

پسر خم شد و نگاهی روی برگه او انداخت و بعد سری تکان داد و گفت:

- بلوک سی همینه. کلاستون هم طبقه اوله... کلا کلاسی صد طبقه اول دویست دوم و سیصد سوم. اینجوری پیدا کردنش راحت تر می شه.

لبخند کش آمده نسیم و ستاره حالا واقعی تر شده بود.

- دستتون درد نکنه آقای...!

سری تکان داد و گفت:

- حمیدی... راستین حمیدی.

- ممنون آقای حمیدی.

راستین پا به پا شد و خواهش می کنی گفت و به راهش ادامه داد. وقتی وارد بلوک شد برگشت و نیم نگاهی به آن دوتا که دوباره کله شان را توی برگه های انتخاب واحداشان کرده بودند انداخت. سری تکان داد و به راهش ادامه داد. صدای داد و فریاد دوستانش از ته سالن درست رو به روی کلاس ۱۰۶ ایستاده بودند بلند شد. او خندان به سمتشان رفت.

- برید کنار که خیلی خسته ام.

پویان زد به شانه اش و گفت:

- اول صبحی؟

راستین نگاهی به پشت سرش انداخت. نسیم و ستاره به همان سمت می آمدند. به سمت پویان و دو نفر دیگر خم شد و گفت:

- جلسه توجیهی داشتیم با دوتا ترم...

همه تکرار کردند:

- بوقی..

راستین هیس بلندی گفت و با سر به نسیم و ستاره که به آنها نزدیک شده بودند اشاره کرد و گفت:

- سوتی ندیدن.

و یک وری به دیوار بین دو کلاس تکیه داد و بی خیال با دوستانش مشغول حرف زدن شد. نسیم وقتی داشتند وارد کلاس می شدند با آرنج به پهلوی ستاره زد و گفت:

- خودش بود؟

- آره! دو دقیقه نگذشته. یادت رفت؟

نسیم سعی کرد لبخند را روی چهره اش را نگه دارد.

- استفهام انکاری بود!

- هان؟

نسیم او را داخل کلاس هول داد. محمد بعد از رفتن دخترها به راستین گفت:

- خیلی خلی باید آدرس اشتباه می دادی برن بچرخن کلاسشون دیر شه بخندیم.

راستین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا به فکر خودم نرسید؟

- چون مخ هر کسی به داداشتم نمی شه؟

و به خودش اشاره کرد. پویان دستی به بینی اش کشید و گفت:

- هنوزم دیر نشده.

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- رستمی اگه تا پنج دقیقه نیاد. دیگه نمی اد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که راستین زد به شانه اش. پویان برگشت و دختری را دید که نگاهش روی برگه انتخاب

واحد و شماره کلاس ها می چرخید. نیشخندی زد. دستش را جلوی دهانش گرفت. سینه ای صاف کرد و گفت:

- هدف شناسایی شد.

بقیه آرام خندیدند. فرهاد گفت:

- ولی حیفه ها نگاهش کن.

راستین زد به شانه اش:

- بی خیال خرابش نکن.

پویان هم سرتا پای دختر را نگاه کرد. بد نمی گفت فرهاد. ولی چاره ای نبود برگشت و مشغول گپ زدن شدند. دختر

مردد به شماره کلاس نگاه کرد و بعد نگاهی به پویان و بقیه انداخت و آرام او را صدا زد:

- ببخشید!

پویان شنید ولی به روی خودش نیاورد. دختر پا به پا شد و دوباره او را صدا کمی بلند تر صدا زد:

- ببخشید؟

پویان چشمکی به دوستانش زد و بعد با جدیت به سمت دختر چرخید و گفت:

- با من بودید؟

دختر نگاه خجالت زده ای به او انداخت و به در کلاس اشاره کرد و بعد گفت:

- بله! کلاس ۱۰۵...۱۰۵ سی همین جاست؟

پویان تعجب را ریخت توی نگاهش و گفت:

- ۱۰۵ هست ولی سی نیست!

- پس سی کجاست؟ من الان از یکی پرسیدم البته اونم شک داشت همین جا باشه؟

پویان سوالی که همیشه از پرسیدنش لذت می برد را با لبخند مسخره ای پرسید:

- ترم یکی هستین؟

دختر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بله. بهم می گین بلوک سی کجاست؟

پویان توی دلش گفت:

- وای ناز بشی کوچولو!

و رو به دختر ادامه داد:

- آخ ببخشید. بله. از در که رفتی بیرون مستقیم برو. بلوک سی دقیقا اون طرف محوطه است.

دختر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- وای پس دیر می رسم. خیلی ممنون.

و بدون حرف دیگری دوان دوان به سمت خروجی رفت. با این کار او خنده جمع دوستانش بلند شد.

- وای خیلی فاز می ده. بیان همه رو همین جوری سر کار بذاریم. یه ماهی سوژه امون جوره.

پویان برگشت و به شبخ دختر که از پشت شیشه پیدا بود و دوان دوان از دور می شد نگاه کرد و با خودش گفت:

- حیف بود. پروندمش. عمرا قیافه من یادش بره!

شنبه پنجم مهر ادامه:

به کلاس دیر رسیدم. چرا فکر می کردم لباسایی که پوشیدم جلب توجه نمی کنه! وگرنه چرا منو انتخاب کردن؟ چهار نفری بهم خندیدن. بخاطر من خندیدن. بعد از مدت ها لبخند زدم. حاله خوبه!

پ.ن: از دانشگاه خوشم میاد. پر از بوهای خوبه! اوخ...استاد...

پویان هنوز درگیر لبخند دختر بود. وقتی عرق ریزان برگشته بود. هر چهار نفر آن طرف راهرو ایستاده بودند. با آمدنش هر چهار نفر بدون هماهنگی قبلی زیر خنده زدند. دختر جلوی در کلاس مکث کرده بود و برگشته بود و نگاهشان کرده بود... پویان لبخندی زده و شانه ای بالا انداخته بود. دختر نگاهی روی چهره های آن چهار نفر انداخته و لبخند کم رنگی زده و وارد کلاس شده بود. هر چهار نفر تعجب کرده بودند. توقع اخم یا حرف خاصی داشتند. ولی دختر فقط لبخند کم رنگی زده بود و رفته بود.

- هوی کجایی؟

پویان برگشت و به راستین نگاه کرد.

- هان؟

- می گم چته تو فکری؟

- هیچی! اصلا چرا ساعت هشت صبح شنبه کلاس برداشتیم؟ استادم که نیامد.

- چون این واحد فقط همین ساعت ارائه میشد این ترم. یادته این سوالو از روز انتخاب واحد تا الان صد بار پرسیدی!

- می خوام برم حذفش کنم.

قبل از اینکه راستین جوابش را بدهد در بلوک سی باز شد و نسیم و ستاره و پشت سرشان همان دختری که صبح او را سرکار گذاشته بودند بیرون آمدند. پویان زد به شانه راستین و گفت:

- دوستات!

راستین با تعجب برگشت و به آن سمت نگاه کرد و بعد با آرنج محکم کوبید به پهلوی پویان. اخ پویان توی خنده اش گم شد. ستاره با دیدن راستین لبخندی زد و مانتوی نسیم را گرفت و نامحسوس به سمت نیمکتی که آن دوتا نشسته بودند کشاند. نسیم آرام نق زد:

- کجا می ریم؟

- خوب می خوام کلاس بعدی رو بپرسم!

- دوباره از همین؟ ضایع نیست؟

- نه بابا... شاید قسمت شد بیشتر آشنا شدیم. از تپیش خوشم میاد.

نسیم برگشت و نگاه متعجبی به ستاره انداخت. هنوز دو ساعت از آشنایی اش با این پسر نمی گذشت. نسیم مقابلشان ایستاد و با لبخند سلام کرد:

- سلام آقای حمیدی؟

راستین و پویان هر دو از جا بلند شدند.

- سلام خانما!

ستاره با لبخند برگه انتخاب واحدش را بیرون کشید و گفت:

- گفتم پیام آدرس کلاس بعدی رو از تون بپرسم که باز سردرگم نشیم.

- خواهش می کنم. ببینم!؟

و دستش را به سمت برگه انتخاب واحد او دراز کرد. نگاه پویان ولی از روی شانه آن دوتا به دختر بود. با فاصله یکی دو قدم از آنها ایستاده بود. انگار که منتظر دوستانش بود. پویان دست به جیب نگاهش کرد. راستین برگه را به ستاره برگرداند و گفت:

- باید برین بلوک A کلاسای عمومی اونجا برگذار می شه کلا.

حالا دختر هم برگه انتخاب واحدش را بیرون کشیده بود و داشت نگاهش می کرد. پویان تمام حواسش به او بود. سرتاپایش را دوباره نگاه کرد. کالج سرمه ای. شلوار لی مشکی. مانتوی مشکی کوتاه. مقنعه سرمه ای. ستاره انگار تصمیم نداشت به این راحتی کنار بیاید داشت آدرس تک تک کلاس ها را می پرسید. پویان بی حوصله از وراجی های ستاره و راستین مردد به دختر نگاه کرد و در یک حرکت ناگهانی به سمت او رفت. دختر بدون توجه به او جلوی یک نفر را گرفت و پرسید:

- ببخشید بلوک A کجاست؟

- باید برین اون طرف محوطه! درست همون روبه روه!

دختر سرتکان داد و او هم رفت. پویان به او نزدیک شده بود.

- مثل اینکه زیاد به حرف ما اعتماد ندارین؟

دختر بدون نگاه کردن به پویان گفت:

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه!

پویان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بوفه همین پشته!

دختر باز هم نگاهش نکرد. نگاهش به ستاره و نسیم بود.

- می تونیم به جبران صبح...

حرف پویان نصفه ماند. نگاه دختر هراسان شد. دستش را مقابل دهانش گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. پویان متعجب از این حرکت دختر ساکت شد. دختر دستش را محکم تر روی دهانش فشرد. انگار اصلا پویان را نمی دید.

- خانم...

ولی دختر بدون توجه به او به سمت سطل زباله کنار محوطه دوید و عق زد. پویان با چشم هایی متعجب به او نگاه می کرد. حالا توجه نسیم و ستاره هم به سمت او جلب شده بود. حرفشان را با راستین رها کردند و به سمت او رفتند. پویان صدای نسیم را شنید:

- چت شد آیه؟

پویان زیر لب تکرار کرد:

- آیه!

راستین کنار پویان ایستاد و با تعجب پرسید:

- چش شد؟

پویان نگاهش را از آیه نگرفت.

- هوی با توام؟

- اه چی می گی؟

- می گم چش شد؟

- من چه می دونم!

نسیم بازوی آیه را گرفت. نگاه آیه به اطراف می چرخید.

- من باید برم!

دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت.

- باید برم!

نسیم با سماجت پرسید:

- کجا بری؟ حالت خوبه؟

- می‌خوام برم!

و خودش را از شر دستان آنها خلاص کرد و بدون وقفه به سمت در خروجی دوید. ستاره و نسیم و البته پویان و راستین با تعجب نگاهش کردند. از در اصلی که خارج شد. صدای ترمز ماشینی از همانجا هم شنیده شد. هر چهار نفر به سمت در اصلی دویدند. نگاه پویان مضطرب به سمت خیابان کشیده شد. ولی با دیدن دوچرخه‌ای که چرخش زیر کامیون مانده بود آیه را فراموش کرد و همراه جمعیت به سمت صحنه دوید.

شنبه پنجم مهر شب:

باید برم خونه. باید برم خونه. نمی‌تونم برم خونه. از صبح مدام عق می‌زنم... کی تموم میشه؟

یکشنبه ششم مهر

دیشب باز خواب بابابزرگ رو دیدم. صدای چرخ سفالگریش تا صبح توی گوشم بود. این بار با همیشه فرق داشت. روی پاهاش نشسته بودم. دستای کوچیکم روی توده گلی بود که می‌چرخید. دستای پر از گل بابابزرگ هم روی دستم بود و دستم رو هدایت می‌کرد. هنوز سر خوردن گل رو زیر دستم حس می‌کنم.

سه شنبه هشتم مهر

امروزم نرفتم دانشگاه. از خونه هم بیرون نرفتم. فقط از پشت پرده به پارچه‌های سیاه جلو خونه آقای کمالی نگاه کردم. شاید فردا برم. دیگه خسته شدم. نصف روز به گلدونا آب دادم. نصف روزم تو حمام بودم. عجیبه زیر آب بویی نمی‌آد. باید مواظب باشم. نمی‌خوام مجبور شم دوباره خونه‌امو عوض کنم. بوی تلخ داره می‌ره.

نسیم نگاهش را دور کلاس چرخاند و گفت:

- امروزم نیامده!

ستاره تند تند داشت پیام می داد و سرش توی گوشی اش بود. بدون اینکه به نسیم نگاه کند گفت:

- یه جوری بود نه؟

نسیم دست زیر چانه به تخته ای که از کلاس قبل هنوز پر از حروف و اشکال بود نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم. بیشتر به نظرم خجالتی اومد!

ستاره شانه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. نسیم نگاهش کرد و گفت:

- کارت با راستین به کجا رسید؟

ستاره برگشت و با خنده گفت:

- داره پیش می ره!

نسیم پوفی کرد و دوباره به تخته خیره شد.

- چه سریع دارن پیش می رن. این نخ و داد اونم تو هوا زد.

خیلی دلش می خواست بداند آیه کجاست و حالش چطور است. استاد که وارد کلاس شد مجبور شد از فکر آینه بیرون بیاید. نزدیک آخر کلاس بود که ستاره کنار گوشش گفت:

- بعد کلاس بریم بوفه. راستین اونجا منتظرمه.

نسیم فقط سر تکان داد. این ستاره هم حوصله داشت. هنوز یک هفته از اول ترم نگذشته بود شروع کرده بود. استاد که کلاس را تمام شده اعلام کرد. همراه ستاره از کلاس خارج شدند و به سمت خروجی رفتند.

پویان هم که آن ساعت کلاس داشت با یکی از دوستانش از کلاسی آن طرف سالن خارج شد و با دیدن نسیم و ستاره چشم چرخاند. خودش هم نمی دانست چرا دنبال آیه می گردد. رفتار غیر منتظره آیه کنجکاوش کرده بود و البته از چهره او هم خوشش آمده بود بی شک. بعد از آن روز دیگر ندیده بودش. راستین گفته بود بعد از کلاس بیاید بوفه. چقدر از دست او لجش گرفته بود. از اینکه داشت با یک ترمی اولی می پرید. این واقعا افت داشت. ولی راستین برای خودش تئوری خاصی داشت. ترم اولی ها چهره های تازه بودند. بقیه دیگر تکراری شده بودند. پوفی کرد و از فرهاد جدا شد و به سمت بوفه رفت. جلوتر ستاره و نسیم را هم می دید که به همان سمت می روند. قدم هایش را تند کرد و خودش را به آنها رساند:

- صبح تون بخیر خانما!

نسیم و ستاره هر دو نگاهش کردند و جواب دادند. پویان نگاهی به دور و بر آنها انداخت و گفت:

- یه دوست دیگه هم داشتین؟

از بردن اسمش خودداری کرد. خوب اسم دختر که بدون تردید یادش بود. اسمش اینقدر خاص بود که نتواند فراموشش کند. ولی لازم نبود یک کنجکاوی را خیلی هم بزرگ کند. مخصوصا که خودش کلی به راستین بخاطر تحویل گرفتن ستاره غر زده بود. نسیم بود که جوابش را داد:

- از اون روز که حالش بد شد دیگه نیامده!

پویان لبش را جوید. دست به جیب به مقابلش خیره شد. ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد. چرا گیر داده بود این دختر. سرش را بالا گرفت و به توی محوطه را نگاه کرد. این همه دختر دور و برش بود. تازه چند نفری شان فقط منتظر اشاره او بودند. سری تکان داد و از فکر آیه بیرون آمد. داشت زیادی شلوغش می کرد.

تمام مدتی که راستین و ستاره هر و کرد می کردند و گاهی نسیم همراهیشان می کرد بی حوصله با لیوان چایش بازی کرد. ده دقیقه دیگر کلاس بعدی شروع می شد. زودتر از همه از پشت میز بلند شد. راستین نگاهش کرد و گفت:

- کجا؟

پویان راه افتاد سمت در و گفت:

- بیرون!

- وایسا با هم می ریم.

- من می رم تو بعدا بیا!

و بی توجه به او وارد محوطه شد. دنبال محمد و فرهاد گشت. خبری از آنها هم نبود. بی حوصله نگاهی به ساعتش کرد. اگر کلاس بعدی را نمی رفت چیزی نمی شد. ولی حوصله تنها ماندن را هم نداشت. دستش را توی جیبش چپاند و سرش را بالا گرفت. آیه بود؟ لبخند زد. خودش بود. کیفش را ضربدری روی شانه مخالف انداخته بود و پاپ کو بنفشش را بغل کرده بود و بدون توجه به اطرافش به سمت نیمکتی در همان حوالی می رفت. پویان دستی به موهایش کشید و به سمت او رفت. آیه روی نیمکت نشست و توی کیفش را جستجو کرد. پویان دید که برگه انتخاب واحدش را بیرون کشید. و نگاهی به آن انداخت و نگاهی هم به ساختمان ها. پویان قدم تند کرد و مقابلش ایستاد:

- سلام!

آیه که تمام حواسش به برگه اش بود با صدای پویان جا خورد. سرش را بالا گرفت و با دیدن پویان دوباره نگاهش را روی برگه اش انداخت و گفت:

- بازم شما!

پویان بدون تعارف روی نیمکت نشست. آیه نفس عمیقی کشید و ساکت شد. پویان به نیم رخ کودکانه او نگاه کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟

آیه سرش را بالا گرفت و نیم‌نگاهی به او انداخت و فقط سر تکان داد.

- خوبم!

آیه راه نمی‌داد ولی پویان هم به این راحتی‌ها میدان را خالی نمی‌کرد.

- کجا کلاس دارین؟

و خم شد و روی برگه او را نگاه کرد. که آیه ان را تا زد و بلند شد. پویان هم بلافاصله بلند شد و گفت:

-!...چی شد؟

آیه بند کیفش را کمی جا به جا کرد و به سمت بلوک C راه افتاد و گفت:

- ببخشید کلاس دارم.

و پویان را پشت سرش جا گذاشت و با قدم‌هایی تند از او دور شد. پویان اخم کرد. این دختر همان دختر لبخند به لب روز شنبه نبود. لبش را جوید و دور شدنش را نگاه کرد:

- چه نجسب!

و لگدی توی هوا پراند. از اینکه آیه به او بی‌اعتنایی کرده بود لجش گرفت. راستین و ستاره از بوفه بیرون آمدند. نسیم هم پشت سرشان بود. پویان با حرص به خودش گفت:

- این راستین چکار می‌کنه همه دخترا فوری باهاش راه میان.

و دوباره به آیه که وارد بلوک شد و در پشت سرش بسته شد نگاه کرد. پوفی کرد و راه افتاد سمت راستین. ستاره از او جدا شد و با نسیم به سمت کلاسشان رفتند. راستین با دیدنش نیشش را باز کرد و گفت:

- چه خبرا؟

او را روی نیمکت کنار آیه دیده بود. پویان فقط نگاه کرد و راستین در حالی که کنارش راه می‌افتاد با بدجنسی تمام گفت:

- محل خرتم نداد نه؟

پویان ایستاد و به راستین نگاه کرد. راستین هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب راست میگم. دیدم ولت کرد و رفت.

- مسخره نشو. من اصلا کاری بهش نداشتم.

راستین با پوزخند گفت:

- ترم چند بود راستی؟

بعد خودش با همان لحن مسخره جواب داد:

- ترم سومه؟ نه بابا بهش نمی خورد. ترم دومی؟

پویان زیر لب گفت:

- مسخره!

ولی راستین زد به شانه اش و گفت:

- محض یادآوری ترم یکی بود. حرفای خودت یادت رفت.

- اه ول کن دیگه. هی نمک می ریزه. گفتم که همین جوری رفتم اونجا بی هیچ منظور خاصی!

راستین دستی به چانه اش کشید و گفت:

- واقعا؟ باشه! پس به محمد بگم بره تو نخش. از همون روز اول از قیافه اش خوشش اومده بود.

پویان پوفی کرد و با حرص گفت:

- به من چه!

بعد هم پا تند کرد و گفت:

- زود باش. استاد رفت.

و راستین پشت سرش خنده کنان به طرف کلاس رفت.

چهارشنبه نهم مهر

امروز بهترم. اشتباه کردم این چند روز نیامدم. نسیم حالم رو پرسید. ستاره درباره دوست تازه اش حرف زد. کلاس تمام شده. تنها اینجا نشستم. بوی کاج میاد. درختای اینجا خیلی قدیمی ان. پویان و راستین با دوستاشون درست اون طرف باغچه روی یه نیمکت نشستن. همه شون می خندن. نمی خوام با حسرت نگاهشون کنم. ولی دست خودم نیست. پویان چند بار منو نگاه کرده. نمی دونم چرا؟ کاش دیگه طرف من نیاد.

جمعه یازدهم مهر

امشب بابا اومد اینجا. کرایه این ماهو آورد داد. اصلا ننشست. یه خورده کنار پنجره ایستاد و به پارچه های سیاه روی دیوار خونه آقای کمالی نگاه کرد. بعدم آه کشید و به من نگاه کرد. من سرم پائین بود. ولی می دونستم به چی داره فکر می کنه. من مامانو نکشتم. از میترا بدم میاد. بابامو اون ازم گرفت. دعا می کنم بمیره. هم خودش هم اون پسر نرزش که اتاق منو برداشته.

دانشجو ها دسته دسته کنار هم ایستاده یا نشسته بودند. آیه دستش را زیر چانه اش زده و به روی میز خیره شده بود. ستاره داشت با نسیم حرف می زد. آیه بیشتر گوش می کرد. دلش نمی خواست وارد مکالمه ی آن دو نفر بشود. ستاره به نیم رخ آیه که با ناخن میزش را می تراشید نگاه کرد و آرام کنار گوش نسیم گفت:

- خیلی نچسبه. خودشو می گیره!

نسیم لبش را گزید و گفت:

- یواش می فهمه!

ستاره شانه ای بالا انداخت و همان جور آرام گفت:

- زورش میاد دو کلمه حرف بزنه. انگار با خودشم قهره!

نسیم این بار به او چشم غره رفت.

- بسه!

ستاره لب هایش را به هم فشرد و این بار واقعا ساکت شد. آیه حواسش نبود. یا بود و به روی خودش نیاورد. همان موقع در باز شد و استاد وارد کلاس شد. موهای سفیدش حسابی جلب توجه می کرد. با چند قدم خودش را به تریبون رساند و کیفش را روی آن گذاشت.

- سلام دخترا... پسرا...

لحنش شوخ بود. ناخودآگاه همه لبخند زدند. استاد نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- خوب مثل اینکه این ترم کلاس یه خورده شلوغ تره. من صبوحی هستم. امیدوارم ترم خوبی با هم داشته باشیم. لطفا اسامی رو بنویسید ببینم دقیق چند نفرید.

یک نفر از یک گوشه کاغذی را دست به دست کرد. آیه با لبخند کم رنگی استاد را نگاه می کرد. ستاره زد به بازوی نسیم و گفت:

- چه عجب!

و با چشم به آیه اشاره کرد. نسیم فقط پوفی کرد. برگه اسامی چرخید تا بالاخره به دست استاد رسید. نگاهی به آن انداخت و خنده ای کرد و نگاهش را توی کلاس انداخت و گفت:

- خدا زیاد کنه!

کلاس خنده آرامی کرد. صبحی نگاهی به آنها انداخت و با لبخند شروع به خواندن اسامی کرد. به اسم آیه که رسید مکشی کرد و بعد اسمش را خواند:

- آیه رحمانی!

و سرش را بالا گرفت و دنبال صاحب اسم گشت. آیه دستش را بلند کرد. صبحی لبخندی زد و گفت:

- چه اسم جالبی داری دخترم!

لبخند آیه پررنگ تر شد. چند نفر برگشتند و نگاهش کردند. آیه خجالت زده سرش را پائین انداخت و صبحی با لبخند دیگری به خواندن ادامه اسامی مشغول شد و بعد هم سراغ درس رفت. کلاس که تمام شد. نسیم رو به آیه گفت:

- ما داریم می ریم سلف. با ما میای؟

آیه خودش را مشغول کیفش کرد:

- نه شما برین. من کار درام بعد میام!

ستاره دست به سینه منتظر نسیم بود. لحن بی رغبت آیه باعث شد اصرار نکند.

- باشه پس خداحافظ!

آیه بدون نگاه کردن به آنها جوابشان را داد. نسیم کمی ناراحت شد و همراه ستاره رفت. ولی بعدش به خودش گفت:

- چه اصراری دارم با این دختره حتما دوست بشم. خوب نمی خواد با ما بیاد زوره؟

آیه تقریباً آخرین نفر از کلاس خارج شد. نگاهی به راهرو های خلوت شده انداخت. همه داشتند می رفتند. وقت نهار معمولاً همه جا خلوت بود. آیه قدم زنان به سمت در رفت و نگاهی به یکی دوتا از بردها انداخت. جلوی یکی از آنها چند لحظه ای توقف کرد.

پویان و دوستانش از پله ها پائین می آمدند. بعد از آن روز که آیه به او بی اعتنایی کرده بود دیگر سراغش نرفته بود. فقط که گاه از دور او را می دید. اغلب تنها بود. گاه هم با ستاره و نسیم. ولی معمولاً با یکی دو قدم فاصله از آنها راه می رفت. فرهاد داشت درباره موتور جدیدش سخن رانی می کرد و راستین هم می خواست زودتر برود و ستاره را ببیند. پویان دست به جیب به بلوف های فرهاد گوش می داد که طبق معمول یکی به تورش خورده بود و موتور را زیر قیمت خریده بود ولی همه شان هم می دانستند که این بار هم سرش کلاه رفته. برای همین به وراجی هایش گوش می دادند. پویان چند پله آخر را پائین آمد و سرش را بالا گرفت. آیه را دید که نگاهش را از برد گرفت به پسرک عینکی دیلاقی که

کنارش ایستاده بود نگاه کرد و چیزی گفت. پسر با دست به سمت در اشاره کرد و آیه هم همراهش به سمت در رفت. پویان دماغش را چین داد و به خودش گفت:

- سلیقه رو. از این تاپ تر نبود باهاش بپری؟ منو رد کردی رفتی سراغ این!

ناخودآگاه راهش را از بقیه جدا کرد. فرهاد داد زد:

- کجا؟

بدون اینکه برگردد گفت:

- تو سلف می بینمتون!

و با سرعت در را باز کرد و توی محوطه دنبال آنها گشت. دیدشان که ساختمان را دور زدند و پشت دیوار بلوک C گم شدند. قدم تند کرد و به همان سمت رفت. دیوار را که دور زد خبری از آیه و پسر نبود. حرصی دست توی جیبش کرد و چرخ دور خودش زد. نه واقعا نبود. لگدی به پله مقابل ساختمان فرهنگی زد و بدون توجه به پای دردناکش راهی سلف شد. خبری از محمد و فرهاد نبود. روی نیمکت مقابل سلف نشست:

- هر جا باشه برای نهار میاد!

بعد از این فکر دستی به سرش کشید و به خودش توپید:

- اه چرا گیر دادم به این دختر...بابا بی خیالش شو...

بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. ولی با دیدن آیه که به سمت سلف می آید نیشش باز شد و همه چیز را فراموش کرد.

- همین یه بار شانسمو امتحان می کنم! راه نداد دیگه بی خیال می شم.

دست به جیب منتظر ماند. آیه آهسته به همان سمت می آمد. پویان پا به پا شد و تا رسیدنش همانجور نگاهش کرد. بعد یک قدم جلوتر گذاشت و گفت:

- سلام آیه خانم!

آیه بدون اینکه بایستد نیم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد و پا تند کرد و وارد سلف شد. پویان همان وسط خشک شده اخم کرد و تقریبا داد زد:

- به درک!

و راه افتاد سمت سلف.

- فکر کرده کیه! دختره احمق خودخواه..نچسب بی خاصیت! تو آدمی من اصلا تحویل بگیرم.

و با این فکر با اخم های توی هم وارد سلف شد و همان جا به خودش قول داد دیگر کاری به کار آیه نداشته باشد. نسیم و ستاره آیه را دیدند که وارد شد. ولی آیه بدون اعتنا به آنها غذایش را گرفت و کنار یک میز خالی نشست و آرام مشغول خوردن غذایش شد. ستاره لبش را جوید و گفت:

- این دختره فکر کرده کیه!

نسیم هم که حالا حسابی این حرکت آیه او را اذیت کرده بود سری تکان داد و گفت:

- منم دیگه نمی رم سراغش خودش اگه خواست بیاد.

ستاره نگاهش را از آیه گرفت و گفت:

- بخور بریم. راستین منتظرمه!

نسیم پوفی کرد و نگاهش را از آیه کند و مشغول غذایش شد.

دوشنبه چهاردهم مهر

دیروز جعبه هایی که درست کرده بودم و بردم دادم به آقا محمودی. از جعبه های تازه خوشش آمد. ده تا دیگه سفارش داد. باید بیشتر وقت بذارم. کار توی انتشاراتی دانشگاه رو هم گرفتم. اگه مجبور نبودم از بابا کرایه هم نمی گرفتم. فردا بازم با صبحی کلاس داریم.

کلاس مثل همیشه قبل از آمدن استاد شلوغ بود. دانشجویها گروه گروه شده بودند و با هم حرف می زدند. ستاره و نسیم روی دسته صندلی هایشان نشسته بودند و با سه چهار نفر ردیف جلویی صحبت می کردند. پسرها صندلی ها انتهایی سمت چپ را اشغال کرده بودند و سر صدایشان کل کلاس را برداشته بود. فقط آیه بود که در آخرین صندلی ردیف آخر نشسته بود و به بیرون خیره شده بود. آمدن استاد باعث شد که همه یکی یکی سرجایشان برگردند. آیه هم نگاهش را از بیرون گرفت و نامحسوس لبخندی به صبحی زد. استاد کیفش را روی میز گذاشت و دسته برگه ای از آن خارج کرد و رو به کلاس گفت:

- خوب من یه داوطلب می خوام از بین آقایون!

و به سمت پسرهای کلاس نگاه کرد. یکی مزه پراند:

- استاد دعوایی چیزی شده؟

استاد خنده آرامی کرد و گفت:

- نخیر یه جزوه هست که باید ببرین انتشارات به تعداد کلاس تکثیر کنین. بیارین!

صدای زمزمه‌هایی از آخر کلاس آمد و بعد هم بالاخره یکی از جایش بلند شد:

- استاد من می برم!

استاد سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب. آقای...

- پور رضا!

- آقای پور رضا پس اینو آخر ساعت بهت می دم. اصلشو صحیح و سالم می آری می دی به من!

- چشم استاد!

با این حرف کلاس شروع شد و استاد از روی جزوه خودش مشغول درس دادن شد. عده‌ای هم از حرف‌های استاد یادداشت بر می داشتند. ولی عده‌ای هم که از بودن جزوه خیالشان راحت شده بود. بی خیال نشسته بودند. کلاس که تمام شد. صبحی جزوه را به پور رضا داد و توصیه‌های لازم را به او کرد. وقتی برگشت پیش بقیه دوستانش یکی از بین جمع گفت:

- یاشار!

- هوم؟

- این دختره تو انتشاراته!

- کدوم دختره؟

بقیه هم کنجکاو شدند. حامد جواب داد:

- همین دختره رحمانی که همش تنها میشینه سر کلاس!

نگاه همه به سمت آیه که داشت وسایلش را جمع می کرد افتاد:

- مطمئنی؟

- آره بابا. برو بده بهش بگو کپی بگیره. بی خودی واسه چی بری تو صف!

یاشار با تردید به بقیه نگاه کرد و بقیه حرف او را تأیید کردند.

- آره بابا... راست میگه!

- ولی استاد به من گفته!

- خوب بابا بره بده کپی بگیره. می ریم ازش می گیریم دیگه!

یاشار پا به پا شد و بالاخره وقتی آیه داشت به سمت در کلاس می رفت. کیفش را برداشت و به سمت او دوید:

- خانم رحمانی!

آیه ایستاد و برگشت. یاشار مقابلش توقف کرد. کیفش را دست به دست کرد و گفت:

- شما تو انتشارات هستین؟

- بله!

جزوه را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- می خواستم اینو به تعدا کپی بگیریم... شما می برین... من خود می آم می گیرم.

آیه نگاهی به دست او انداخت و گفت:

- باشه.. می برم... فقط هزینه اش چی میشه!

- شما ببرین. ببینین یه جزوه چقدر در میاد. به من خبر بدین. سر کلاس عصر به بچه ها می گم واسه فردا بیارن... خوبه؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- باشه مشکلی نیست!

یاشار جزوه را به او داد و آیه هم از کلاس بیرون رفت. دوستانش خودشان را به او رساندند:

- قبول کرد؟

- آره!

- من گفتم الان یکی می زنه در گوشت می گه به من چه!

- راستش منم توقع داشتم لااقل یه بار ناز کنه!

با این حرفش همه خندیدند و از کلاس خارج شدند. آیه مستقیم به سمت انتشارات رفت. تا عصر که کلاس نداشت باید

همان جا می ماند. اول ترم بود و سرشان شلوغ بود. مخصوصا بچه های ترم اولی مدام آنجا بودند و در حال جزوه کپی

گرفتن. کیفش را به چوب رختی انداخت و یه سمت آقای معتمدی رفت:

- سلام!

- خانم رحمانی برو جلو پیشخون جزوه هایی که آماده شده رو تحویل بده.

- باشه!

- ده نفری منتظر بودند. آیه نگاهی به قفسه های پر از جزوه انداخت و به سمت اولین نفر چرخید.
- پویان و دار و دسته اش از اتاق یکی از اساتید بیرون آمدند. پویان جزوه های توی دستش را جابه جا کرد و گفت:
- خیلی نامردین همه تون!
- محمد دستی روی شانه اش انداخت و گفت:
- هر کی خودشو به استاد می چسبونه باید جورشم بکشه!
- راستین هم با حرکت سر حرفت او را تأیید کرد و گفت:
- بدون خوش اومدی!
- پویان با حرص دست محمد را از روی شانه اش انداخت و گفت:
- باشه بتازونین نوبت منم می شه!
- راسین برگشت و نگاهش کرد و گفت:
- به ما چه! می باس خودتو برا استاد...چپ.. نکنی!
- پویان به سمتش هجوم برد که فرهاد با خنده دستش را از پشت گرفت. راستین کمی عقب تر رفت و همان جور کم کم دور شد گفت:
- من برم به کارم برسم!
- پویان با تمسخر گفت:
- آره برو با همون ترم یکیا بگرد!
- فرهاد و محمد خندیدند و راستین شانه ای بالا انداخت و دور شد. پویان نگاهی به جزوه های توی دستش انداخت و وقتی سرش را بالا گرفت محمد و فرهاد از خنده منفجر شدند. خودش هم خنده اش گرفت. تا او باشد دیگر تعارف الکی نکند. به او چه که جزوه های استاد را ببرد انتشارات. پوفی کرد و راه افتاد و به فرهاد و محمد گفت:
- من برم اینا رو بدم پیام!
- سالانه سالانه به سمت ساختمان فرهنگی رفت. با دیدن جمعیت جلوی انتشارات پوفی کرد و گفت:
- لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.
- با بدبختی نگاهی به جمعیت انداخت و زیر لب غر زد:
- این ترم اولیا فکر می کنن جزوه سهمیه بندیه بهشون نمی رسه که این جوری هول می زنن.

بعد از بین جمعیت خودش را داخل کشید.

- ببخشید خانما!

- ببخشید اجازه می‌دین؟

عده ای راه را برایش باز کردن چند نفری هم زیر لب غر زدند:

- اسن پسرا نوبت سرشون نمی شه!

- بفرما...جا نمونی!

پویان بی اعتنا به نق زدن های بقیه خودش را به پیشخوان رساند. نگاهش را روی دو سه نفری که توی انتشارات این طرف و آن طرف می رفتند چرخاند.

- نه بابا توسعه دادن. دستگاهای تازه آوردن. چه خبره!

هنوز داشت محیط جدید را ورنانداز می کرد که یک نفر صدایش زد:

- کار شما چیه؟

نگاهش را به سمت صدا دوخت. یکی دو نفر از کنارش داشتند تقریباً داد می زدند:

- دوتا جزوه استاد حیدری!

پویان خودش را از صدای جیغ جیغی دختر کنار کشید و به کسی که صدایش زده بود نگاه کرد. آیه بود! با تعجب به او نگاه کرد. آیه حالا داشت دوتا جزوه را می داد دست دونفری که درست کنارش بودند و پول را حساب می کرد. وقتی آیه سرش را بالا گرفت پویان ناخودآگاه گفت:

- تو اینجا کار می کنی؟

آیه نفسی گرفت و جزوه را از دست او گرفت و گفت:

- چندتا؟

پویان به جزوه توی دست او نگاه کرد که یک نفر از پشت سرش بلند گفت:

- خانم نوبت ما بود. پارتی بازی نکنین.

آیه فقط دختر را نگاه کرد و چیزی نگفت و برگشت و به پویان نگاه کرد:

- چندتا؟

پویان به خودش آمد و تند گفت:

- بیست تا بزنی فعلا

آیه روی یک برگه کاغذ یادداشت کرد و گفت:

- اسم استاد؟

- استاد نجاتی!

آیه جزوه را توی یک پاکت کاغذی چپاند و کاغذ کوچک را به آن منگنه کرد و توی قفسه کنارش انداخت.

- کی حاضر میشه؟

دختری که پشت سرش پویان ایستاده بود خودش را جلو کشید و به آیه گفت:

- خانم کار ملتو راه بنداز!

آیه بدون نگاه کردن به دختر به پویان جواب داد:

- می بینین که خیلی شلوغه! فردا بین دو کلاس بیاین!

و رو به دختر گفت:

- اسم استاد و جزوه!

دختر نگاه خصمانه ای به آیه و پویان انداخت و جواب آیه را داد. ولی پویان اصلا از جایش تکان نخورد. دختر کناری هنوز زیر لب غرغر می کرد. پویان که اعصابش از دست نق زدن های دختر خرد شده بود گفت:

- خانم داره جزوه اتون رو میده دیگه. این کارا چیه؟

دختر هم برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- اومدی به بهونه جزوه با دوستت گپ بزنی طلب کارم هستی؟

چشم های پویان از پروئی دختر گرد شد. آیه جزوه ها را جلوی دختر روی پیشخوان کوبید و کمی بلند تر گفت:

- هشت تومن!

دختر کیفش را بیرون کشید و پول را روی پیشخوان پرت کرد و جزوه ها را برداشت و رفت. پویان سری تکان داد و برگشت سمت آیه که داشت جواب یک نفر دیگر را می داد. کار دیگری آنجا نداشت. نگاه دیگری به آیه انداخت که مشغول کارش بود و گفت:

- پس حتما فردا آماده اس؟

آیه بسته کاغذ تازه را از زیر میز بیرون کشید و جلدش را پاره کرد و کاغذ ها را توی دستگاہ گذاشت و گفت:

- بین دو کلاس!

پویان که دید آیه دیگر میلی به جواب دادن ندارد. نفسی گرفت و از انتشارات خارج شد. آخرین لحظه برگشت و آیه را نگاه کرد. این دختر یک جور خیلی عجیبی سرد و گرفته بود.

چهارشنبه بیست و سوم مهر سحر

بابا بزرگ بذار بخوابم. بذار بخوابم. صدای چرخت اذیتم می‌کنه! تو که همه چیزو می‌دونی! بذار بخوابم. از من چی می‌خوای؟ چی می‌خوای که یک ساله ولم نمی‌کنی؟ بذار بخوابم.

پویان کلافه نگاهی به جمعیت جلوی پیشخوان کرد:

- چه خبره بابا! اه هر روز همین خبره که!

سعی کرد از بین چهار نفری که به هم چسبیده بودند برای خودش راه باز کند. چند نفر با اخم نگاهش کردند ولی او پرو پرو به راهش ادامه داد. آیه با چهره‌ای خسته کنار یکی از دستگاه‌ها ایستاده بود و تند تند کپی می‌گرفت. دستگاه‌های جدید ظرفیت بالا و سرعت بالایی هم داشتند و از آنجایی که توانایی کپی گرفتن دو رو هم زمان را هم داشتند سرعت کار خیلی بالا رفته بود. سال گذشته فقط سه دستگاه بود ولی امسال تعداد دستگاه‌ها به شش تا رسیده بود. بالاخره خودش را به پیشخوان رساند و اعتنایی به دختری که داشت جزوه‌ها را دست دانشجویها می‌داد نکرد. نگاه مستقیمش را به آیه دوخت. دختر نگاهش را بالا آورد و گفت:

- شما چه جزوه‌ای می‌خواستین؟

پویان با لحنی خودمانی گفت:

- با آیه کار دارم!

دختر متعجب برگشت و آیه را نگاه کرد که قطره عرقی روی پیشانی‌اش کش آمده بود. تا جایی که یادش می‌آمد او خودش را فقط به فامیل معرفی کرده بود و وقتی او پرسیده بود اسم کوچکت چی هست با سردی گفته بود رحمانی هستم. به سمتش رفت و به شانه‌اش زد:

- آیه تویی؟

آیه سرش را بالا گرفت و با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت:

- بله!

دختر بخاطر رفتار سرد دیروز آیه با سردی نگاهش کرد و به پویان که لبخند به لب کمی دور تر ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- با تو کار داره!

آیه مسیر دست دختر را گرفت و به پویان رسید. پویان با لبخند پهنی برای او دست تکان داد. آیه نفسی گرفت و نگاهی به دستگاه انداخت و راه افتاد سمت پویان.

- سلام!

- سلام آیه خانم.

آیه چند لحظه با بی حسی تمام نگاهش کرد. پویان لب هایش را به هم فشرد. نگاه غیر دوستانه آیه باعث شد لبخندش را جمع کند و بگوید:

- اومدم دنبال جزوه های دیروز!

آیه یادش بود. مستقیم سمت قفسه رفت و جزوه ها را جلویش گذاشت. پویان می خواست حرفی زده باشد:

- راستشو بگو! پارتی بازی کردی اینقدر زود آماده شد؟

و چشمکی به او زد. آیه نفسی گرفت و گفت:

- سرعت دستگاهها بالاست.

و به دختر نگاه کرد و گفت:

- با ایشون حساب کنید...

برگشت برود ولی مکث کرد و خیلی جدی رو به پویان گفت:

- لطفا سعی نکنید این همه به من بچسبید!

پویان واقعا احساس کرد که تا ته وجودش سوخت. توی نگاهش برقی شعله کشید. ترم یکی این هم ناز و ادا. کاش این همه آدم دور و برش نبود تا حال این دخترک را می گرفت. درست که قیافه خوبی داشت ولی آنقدرها هم مالی بود که بخواهد از این غلط های زیادی بکند. با خشم جزوه ها را برداشت و از انتشارت بیرون زد. تمام راه تا دفتر استاد را به خودش غر زد. حرف آیه بدجور سوزانده بودش.

- دختره آشغال... فکر کرده نوبرشو آورده. منو بگو که توی ترم یکی رو آدم حساب کردم. فکر کرده حالا یه بار بهش سلام کردیم یعنی سینه چاکشیم... برو به درک...

پویان همان جور نق نق کنان داشت می رفت سمت دفتر استاد. راستین و محمد توی راهرو جلویش را گرفتند:

- چه کارشون سریع شده!

پویان نگاهی به ان دوتا انداخت و فکری از ذهنش گذشت. به خودش گفت:

- آیه خانم داشته باش!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نج! کارشون سریع نشده... داداشت پارتی داشت!

راستین با پوزخندی گفت:

- آره؟

پویان با همان قیافه حق به جانب به راهش ادامه داد و گفت:

- بله... اونم کی؟

راستین و محمد همراهش راه افتاده بودند. پویان توی دلش می خندید. اگر دروغ می گفت چه کسی بود که خلافتش را ثابت کند. آیه این همه او را ضایع کرده بود. یک دروغ کوچک به جایی بر نمی خورد. الاقل دل خودش خنک می شد. محمد بود که زد به شانه اش و گفت:

- چرا جو می دی؟ مثل آدم حرف بزن!

پویان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آیه خانم که یادتونه برا من تاقچه بالا می داشت!

و توی دلش ادامه داد:

- هنوزم به شدت می ذاره... دختره...

راستین با تعجب گفت:

- برو... بهش نمی خورد...

پویان سری تکان داد و گفت:

- الانم رو نمی کنه. دیروز که رفتم پیشش فکر می کردم یه هفته ای معطل کنه. ولی کارمو بی نوبت راه انداخت.

محمد با چشم های ریز شده گفت:

- خوب؟

پویان خیلی بی خیال گفت:

- خوب و مرض... چه دلیلی داره بین این همه آدم کار منو زودتر راه بندازه!

- یعنی...؟

- بله. مدل این دخترا اینجوریه وقتی بری دنبالشون فکر می کنن خبریه...این دختره از این مدلاست که باید سگ محلشون کنی...حالا بین یه روز خودش میاد التماس می کنه!

بعد هم لبخند پر رنگی به آن دوتا زد و سرخوش از دروغی که گفته بود وارد اتاق استاد شد. مهم نبود که بعدا چه اتفاقی می افتاد مهم الان بود که باید خودی نشان می داد. از اتاق استاد که بیرون آمد. راستین و محمد هنوز منتظرش بودند. داشت به سمتشان می رفت که فرهاد دوان دوان آمد. زد روی شانه محمد و گفت:

- آقا موتورو تحویل گرفتم!

- ای ول...

پویان کنارش ایستاد و گفت:

- پس شیرینی افتادیم؟

هر چهار نفر یه سمت کلاس بعدی راه افتادند و فرهاد با نیش باز گفت:

- بهت حق انتخاب می دم. یا شیرینی یا می دم یه دروی بعد کلاس باهاش بزنی!

پویان لبخند پهنی زد:

- داری ول خرجی می کنی!

- چه کنیم...خراب رفیقیم.

سر کلاس هم هیچ کدام چیزی نفهمیدند. از بس درباره موتور تازه فرهاد وراجی کردند. پویان که دل توی دلش نبود که سوار موتور او بشود. خودش که عمرا نمی توانست موتور بخرد. آن هم از موتور سنگین. نه پولش را داشت نه پدرش می گذاشت. از کلاس چیزی نفهمید. بعد از کلاس هیجان زده چهار نفری به سمت پارکینگ دانشگاه رفتند. پویان با دیدن موتور مشکی سوتی زد و گفت:

- عجب عروسکیه!

و دستی به زین ان کشید. راستین هم زیر و بالا موتور را بررسی کرد و گفت:

- خدایی پنج تومن بالاش دادی؟

فرهاد دسته را گرفت و با یک حرکت روی موتور نشست و گفت:

- آره جون پویان!

پویان که محو تماشای موتور بود اصلا حرف های آنها را نشنید. فرهاد استاره زد و گاز داد. محمد هم دست به جیب دور او و موتورش می چرخید. فرهاد با یک جهش موتور را از جا کند و وارد خیابان شد. آن سه نفر هم دنبالش راه افتاد. فرهاد توی خیابان گاز داد. صدای ناله آگروزش هر سه را به هیجان آورده بود. وقتی برگشت نگاهی به آن سه تا انداخت و گفت:

- خب؟ نفر اول کیه؟

راستین با تردید گفت:

- بابا این خیلی غوله...

- ها یعنی می ترسی...

راستین اخم کرد. که محمد دسته موتور را گرفت و گفت:

- برو پایتن ببینم.

و خودش جای فرهاد را گرفت و با چشمانی که برق می زد گاز داد و دور شد صدای فرهاد را هم نشنیده گفت:

- هوی خیلی دور نری!

پویان دست به جیب و با هیجان به مسیری که محمد رفته بود نگاه می کرد. منتظر بود برگردد و او هم موتور را امتحان کند. خدایی فرهاد خیلی مرام گذاشته بود که موتور پنج تومنی اش را دست آنها داده بود. غیر از آنها هم چند نفر دیگری از بچه های کلاس که فرهاد را می شناختند با این نمایش نزدیک آنها توی پیاده رو نزدیک دانشگاه ایستاده بودند. بعضی درباره قیمت با فرهاد حرف می زدند و بقیه هم گاهی نظری می پراندند ولی پویان با چشمانی وق زده منتظر برگشت محمد بود که از ته خیابان پیدایش شد. پویان لبش را جوید و خنده ای کرد. نیم نگاهی به فرهاد انداخت. اگر یک ساعتی موتور را دو در می کرد چه می شد؟ لبش را جوید و سعی کرد خوشی اش را از این فکر پنهان کند.

ستاره و نسیم همراه یکی تا دیگر از همکلاسی هایشان از کلاس بیرون زدند. همه به سمت خروجی راه افتادند. آیه با فاصله از آنها می آمد. نغمه برگشت و نیم نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- این رحمانی به نظرم روانی می زنه!

آن سه نفر برگشتند و او را نگاه کردند. نسیم با تردید نگاهی به آیه انداخت که توی فکر راه می رفت و گفت:

- این چه حرفیه؟

نغمه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- این یا مشکل روانی داره یا یه مشکل دیگه!

ستاره با بی میلی گفت:

- مثلاً؟

- چه می دونم... یا افسرده اس.. یا شکست عشقی خورده... یا یه مرضی داره... آدم از کنارش رد میشه منجمد میشه!

نسیم که هیچ از این بحث خوشش نمی آمد گفت:

- بی خیال به ما چه اخلاقی این جوریه...

بعد برگشت و نیم نگاهی به آیه انداخت و ادامه داد:

- به نظر من که کاملاً طبیع...ه...

ولی چهره مات شده آیه و دستی که به سمت دهانش رفت جمله او را همان جا متوقف کرد. آیه وحشت زده به اطرافش نگاه کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. نغمه ظاهر چندشی به خودش گرفت. نسیم و ستاره و مریم با بهت به او نگاه کردند. آیه نایستاد و به سمت در خروجی دوید.

ستاره زد به شانه آنها و گفت:

- بازم اینجوری شد. بیاین!

و هر چهار نفر دنبالش قدم تند کردند. آیه از در خروجی بیرون زد. نگاه وحشت زده اش را توی خیابان چرخاند. دستش را روی دهانش گرفت. دوباره و سه باره عق زد. ستاره و نسیم و آن دو نفر پشت سرش بودند. با تعجب نگاهش می کردند. آیه با رنگی پریده به جایی خیره شده بود. ستاره برگشت و به آن سمت نگاه کرد. راستین و دوستانش را دید. آیه به همان سمت می رفت. ستاره زد به شانه نسیم و گفت:

- راستین اونجاست!

و او هم به دنبال آیه راه افتاد.

محمد دوری زد و در نهایت مقابل فرهاد ایستاد.

- پسر عجب چیزیه... رفتم تو کار موتور سنگین...

فرهاد با غرور گفت:

- من که بهت گفتم!

پویان او را هول داد و گفت:

- بپر پائین نوبت منه!

و با چشمانی که از شیطنت و هیجان می درخشید دسته موتور را گرفت و به محض پیاده شدن محمد با یک حرکت سوار شد. ولی قبل از اینکه اقدام به حرکت بکند. آستینش کشیده شد. پویان با حرص برگشت و گفت:

- آه ممد...

ولی با دیدن آیه که با چشمان وحشت زده ای آستین او را به سمت خودش می کشید شوکه شد. جمعی که تا آن موقع مشغول شلوغ کاری بود هم ناگهان ساکت شد. نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. همه واقعا تعجب کرده بودند. آیه آستینش را کشید و بریده بریده گفت:

- نر...و...پو...پو...یان!!!

ابروهای پویان بالا پرید. راستین ، فرهاد، محمد، ستاره و نسیم و دوستانش...جمع پنج شش نفری دوستانشان همه با این جمله آیه بهت زده شدند. آیه دوباره آستینش را کشید:

- نباید...بری...

پویان ناخودآگاه پوزخند زد. این دختر مشکل داشت؟ این دیوانه بازی ها چه بود که جلوی جمع در می آورد. آیه دستش دیگرش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. بالاخره یکی از بین جمع زودتر به خودش آمد و پراند:

- خوب نرو...ببین چه التماسی می کنه!

جمع خندید. پویان هر چند اصلا از این رفتار آیه سر در نمی آورد. نه از ان همه ناز و ادایش نه از این التماس کردنش. یک لحظه به دروغی که گفته بود فکر کرد:

- نکنه واقعا این روش روی این جواب می ده.

و سرخوش از این که فرصتی برای تلافی رفتار او پیدا کرده با نگاهی گزنده گفت:

- خانم سعی نکنید اینقدر به من بچسبید!

و منتظر عکس العمل آیه شد. ولی آیه مصرانه به بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد بی پروا این بار بازوی او را گرفت و محکم تر کشید:

- نمی دارم بری...می فهمی...نباید بری...

ستاره کنار گوش نسیم گفت:

- این که اصلا به پویان محل نمی داد چش شد یهو اینقدر صمیمی شدن؟

نسیم هم گیج به آیه نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم...نغمه راست گفت این تعادل نداره...

و ستاره متفکر گفت:

- شایدم از قبل یه صنمی با هم داشتن.

پویان واقعا گیج به چشمان آیه که حالا لایه ای از اشک ترشان کرده بود نگاه کرد. لب هایش را به هم فشرد. وقت تلافی بود. چشمانش را ریز کرد و گفت:

- باشه به یک شرط!

آیه بدون درنگ گفت:

- هر چی باشه!

پویان با لبخندی پیروز مندانه گفت:

- یه خواسته دارم...

آیه نگذاشت جمله پویان تمام شود.

- قبوله پیاده شو!

صدای هو کرد جمع بلند شد. پویان از این بازی خوشش آمده بود. حسابی توجه همه جلب شده بود. این برایش کلی اعتبار داشت. دختری مثل آیه که تا حالا به هیچ کس اعتنا نکرده بود. این جورى جلوی جمه التماس او را می کرد. جک را زد و موتور را خاموش کرد. آیه حاضر نبود بازوی او را رها کند. همه با خنده هایی موزی نگاهش می کردند. پویان سری با غرور تکان داد و پیاده شد. آیه بازویش را کشید و وارد پیاده رو شد. کم کم دستش را رها کرد. دیگر عق نمی زد. رنگ پریده اش برگشته بود. لبخند خسته ای روی لبش بود. انگار که مسافت طولانی را دویده باشد. از پویان فاصله گرفت. پویان دست به سینه و با تفریح نگاهش می کرد. بقیه منتظر شرط پویان بودند.

- خب...

آیه باز هم حرف او را قطع کرد:

- میشه بعدا بگی!؟

پویان به وضوح سرد شدن نگاه آیه را دید. خوب واقعا یک شرط را همین جورى پرانده بود. و اصلا هم دلش نمی خواست به این راحتی این موقعیت را از دست بدهد. پس با همان غرور سر تکان داد و گفت:

- پس منتظر باش!

آیه عقب عقب رفت. چند لحظه ای او را نگاه کرد. جمع هم نگاهش می کرد. چرخید و دوان دوان دور شد. ستاره با بهت گفت:

- عجب خریه...اگه شرط ناجور بذاره...

نغمه دست به سینه گفت:

- من میگم این به چیزیش می شه!

ولی پویان سر خوش از موقعیتی که به دست آورده بود موتور را فراموش کرد و به مسیری که آیه رفته بود نگاه کرد.

چهار شنبه بیست و سوم مهر شب

من باید این کارو می کردم. باید! من مجبور بودم. کارم اشتباه نبود. مهم نیست بقیه چی فکر می کنن. اصلا مهم نیست. باید...باید...باید....

پویان مدتی بود که روی تختش دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. از طرفی حرکت آیه او را گیج کرده بود و از طرفی هم ذوق داشت که بالاخره توانسته یک جور به این دختر نزدیک شود. هنوز هم که به ماجرای صبح فکر می کرد ذوق زده می شد. توی عمرش فکر هم نمی کرد دختری این همه بی پروا جلو بیاید و این جور التماسش را بکند. چرخ زده و شرط هایی که می توانست به آیه بگوید را توی ذهنش مرور کرد:

- چرا بهش گفتم یه شرط؟ چه می دونستم فوری می گه قبول! ای بابا...بهش می گم باید دوست دخترم باشه...نه اینجوری حال نمی ده...جلوی جمع بهم بگه دوسم داره...اه چی بهش بگم.

چرخ زده و نشست و دوباره به خودش گفت:

- البته شرطای دیگه هم می شه گذاشت...

و لبش را چند بار جوید و به چهره دوست داشتنی آیه فکر کرد.

- نه این نامردیه...

ولی ناخودآگاه فکرش داشت به سمت هایی می رفت که همان موقع صدایی از بیرون توجهش را جلب کرد. از اتاق بیرون زد. صدا از اتاق پریا می آمد:

- این چرا این وقت شب بیداره...

به سمت در اتاق رفت و صدای خنده آرامش را شنید. کمی گوش داد. انگار که داشت با یک نفر حرف می زد. اخم کرده در اتاق را با حرص باز کرد. پریا از جا پرید و گوشی از دستش افتاد. تنها توانست بگوید:

- داداش...

پویان با همان اخم های توی هم دستش را روی بینی اش گذاشت و در را بست. پریا واقعا خفه شد. پویان بدون حرف جلو رفت و دستش را دراز کرد. صدای الو الو گفتن از پشت تلفن می آمد.

- به خدا مزاحم شده...

پریا خم شد و گوشی را برداشت. پویان باز هم بی حرف گوشی را از دست پریا کشید و کنار گوشش گذاشت. پریا سرش را پائین انداخت و چشم هایش را بست. بقیه اش را خوب می دانست. پویان به انتهای اتاق رفت و در حالی که سعی می کرد صدایش از حدی بالاتر نرود با حرص گفت:

- مرتیکه پف..ز بی ناموس تو گ.. می خوری این وقت شب زنگ می زنی به خواهر من..

...

- ببند دهنتو...تو خر کی باشی...یه بار دیگه فقط یه بار دیگه زنگ بزنی از زیر سنگم شده پیدات می کنم و خشتکتو جر می دم.

و تماس را قطع کرد. پریا با همان سر پائین و لرزان داشت فکر میکرد آبرویش به باد رفت. پویان برگشت و با همان قیافه برزخی به پریا خیره شد که داشت از حرص منفجر می شد. به سمتش رفت و گفت:

- من چی به تو بگم...این مرتیکه کی بود؟

- به خدا داداش فقط دوبار زنگ زد.

صدای پویان ناخودآگاه بالا رفت:

- کی بود پریا...؟

- نمی دونم..!

- نمی دونی...؟ پس شماره تو رو از کدوم گوری آورده...اصلا تو غلط می کنی با کسی که نمی شناسی حرف می زنی...تو غلط می کنی جواب تلفن این لاشیا رو می دی!

پریا اخم کرده جسارتی به خودش داد و گفت:

- من فقط تلفنی حرف زدم...مگه چکار کردم؟

پویان با چشم هایی گرد شده به سمتش خیز برداشت که پریا جیغ خفه ای کشید:

- فقط تلفنی حرف زدی؟ نه می خواستی غلط دیگه هم...آخه بچه تو مگه چند سالته.. فکر مامان اینا رو کردی...بابا بفهمه سخته می کنه...بفهمه دخترش از این غلطی می کنه دق می کنه...

پریا پا به پا شد و گفت:

- من هر کاری بکنم بده..تو بکنی خوبه...

پویان با چشم های ریز شده گفت:

- من هیچ کاری نکردم...

پریا که نرم شدن صدای پویان را دید کمی شجاع شد و گفت:

- شاید مامان اینا ندونن ولی من که می دونم...

پویان حرصی به ستمش رفت و گفت:

- ببین جوجه...واسه من سوسه نیا...

بعد موبایلش را روی تخت پرت کرد و گفت:

- یه بار دیگه از این غلطا بکنی صاف می دارم کف دست بابا...

و به سمت در اتاق رفت. پریا روی تخت نشست و گفت:

- منم به بابا می گم...

پویان با خونسردی برگشت و گفت:

- چی میگی...

پریا با اخم نگاهش کرد و گفت:

- می گم دوست دختر داری...

پویان ابرویی بالا انداخت و به سمت او رفت و خم شد و از کنارش گوشی را برداشت و گفت:

- اگه تونستی ثابت کن....

و چرخید و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- اینم چند روزی دست من باشه...

و لبخند بدجنسی زد و گفت:

- گوشیم خراب شده!

پریا حرصی روی تخت دراز کشید. زورش به برادر قلدرش نمی رسید و این بیشتر حرصش می داد. از اینکه آبرویش را جلوی دوستش برده بود خجالت می کشید. حالا فردا که داشت می رفت مدرسه چطور با سامان چشم توی چشم می

شد. چه آبرو ریزی شده بود. دفعه قبل پسرک را فقط یک بار دیده بود. ولی سامان درست توی خیابان مدرسه توی کافی نت کار می کرد. یعنی هر بار باید از جلوی او رد می شد و این خفت را به یاد می آورد. اشکش را گرفت و به خودش گفت:

- منم به بابا می گم...من که می دونم دوست دختر داره...فکر کرد من خرم...چهار بار همراه بابا رفته مسجد فکر کرده بابا بی خیالش شده...منو که نمی تونی خر کنی آقا پویان...

پویان و دار و دسته اش جلوی ورودی بلوک ایستاده بودند. محمد در اصلی را می پائید و هر چهار نفر منتظر بودند. راستین با دیدن آیه هول زده گفت:

- اومد...اومد...

خیلی عادی ایستادند و مشغول حرف زدن شدند. وقتی آیه درست نزدیکشان شد. فرهاد ناگهان به سمت پویان هجوم برد و پایش را چنگ زد و با صدای ناله ای گفت:

- پویان نرو...الهی دورت بگردم...نرو...

محمد پخی زیر خنده زد. آیه با دیدن آنها با تعجب مکث کرد. راستین هم به خنده افتاد و به آیه نگاه کرد. پویان هم سعی می کرد خنده اش را کنترل کند و پایش را از دست فرهاد بیرون بیاورد. و در همان حال نگاهی به آیه انداخت و به او چشمکی زد. فرهاد با همان لحن به کارش ادامه داد و بلند شد و گفت:

- تو نباید بری...اصلا بیا هر چی تو گفتی می خوام ماچت کنم...

و به سمت پویان پرید که پویان هولش داد و گفت:

- برو اون ور بابا..

فرهاد هم ادامه داد:

- نه این کارو با من نکن...پویان...نرووووو.....

و این بار خنده خودش هم رها شد و حالا هر چهار نفر می خندیدند. آیه بهت زده به حرکات آنها نگاه کرد. چند نفری هم این طرف و آن طرف با این کار آنها توجهشان جلب شده بود و می خندیدند. پویان خندان به سمت آیه چرخید. آیه چند لحظه نگاهش کرد و لبخند تلخی زد و بدون هیچ حرفی نگاهش را از پویان کند و به راهش ادامه داد. پویان لبش را گزید. توقع داشت آیه حرفی بزند ولی آیه مستقیم وارد بلوک شد و پشت در از دید پنهان شد. فرهاد با همان خنده توی صدایش گفت:

- ای بابا این که رفت..هنوز کلی برنامه داشتیم..

پویان به مسیری که آیه رفته بود نگاه کرد و گفت:

- منم فکر کردن الان لااقل یه فحشی گریه ای چیزی راه می اندازه...

راستین همه را به سمت بلوک هول داد و گفت:

- بریم بابا الان استاد می آد.

آیه با همان قدم های آرام مثل همیشه وارد کلاس شد. بچه ها روی سر و کله هم ریخته بودند و از توی گوشه هم چیزی را تماشا می کردند. با ورودش جمع شلوغ کلاس برای چند لحظه ساکت شدند. تقریباً همه نگاهش می کردند. آیه بدون نگاه کردن به کسی مستقیم به سمت صندلی خالی ته کلاس رفت و سر جای همیشگی اش نشست. کم کم صدای بچ بچ بچه ها شروع شد. آیه بدون توجه به جمع

جزوه اش را بیرون کشید و مشغول خواندن شد. ستاره رو به نسیم آرام گفت:

- فکر کنم خبر نداره!

- آره هنوز اونقدر پخش نشده!

- بهش نگیم؟

- چرا باید بدونه.

و لبش را جوید و از جا بلند شد. چند تا از پسرهای کلاس مستقیم آیه را نگاه می کردند. آیه صدای حرف زدندان را نمی شنید. خودش را سخت مشغول خواندن کرده بود که نسیم کنارش نشست:

- آیه؟

آیه سرش را بالا گرفت و با تعجب او را نگاه کرد. نسیم چیزی جر همان نگاه سرد ندید. ولی به نظر خودش باید به او می گفت. آیه جزوه اش را جمع کرد و گفت:

- سلام...چی شده؟

ستاره هم کنارشان نشست و نگاهشان کرد. آیه به آن دوتا خیره شد و گفت:

- جریان چیه بچه ها؟

ستاره زد به شانه نسیم و گفت:

- بگو دیگه!

نسیم پوفی کرد و گوشه اش را برداشت و آن را به سمت آیه گرفت. صحبت کردن درباره اینجور موضوع ها واقعا سخت بود.

- اینو نگاه کن!

آیه گیج موبایل نسیم را گرفت و به آن خیره شد. نسیم و ستاره هر دو برای یک لحظه تعجب و بهت را توی نگاهش دیدند. یک نفر از اتفاق دیروز فیلم گرفته بود. فیلم از آنجایی شروع شده بود که آیه داشت آستین پویان را می کشید. از جایی که فیلم گرفته شده بود گرچه کمی دور بود ولی چهره آیه و پویان به وضوح مشخص بود. آیه سرش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد:

- کی اینو گرفته؟

ستاره که حالا مطمئن شده بود آیه ماجرا را می داد با هیجان گفت:

- نمی دونم. یکی از بچه های خوابگاه به ما نشون داد.

- کی دیگه این فیلمو داره؟

ستاره ساکت شد. آیه نگاهی به نسیم و دوباره به فیلم انداخت.

- غیر از کلاس خودمون کسی دیگه این فیلمو دیده؟

و گوشی را به سمت نسیم گرفت و منتظر نگاهش کرد. نسیم بدون نگاه کردن به آیه گفت:

- این جور چیزا به راحتی بلوتوث می شه...

آیه نفس عمیقی کشید و ساکت ماند. نسیم هم فهمید که او جوابش را گرفته. ستاره که داشت از فضولی می مرد با تردید پرسید:

- تو که محل به هیچ کس نمی دادی... چرا این کارو کردی؟

آیه جزوه اش را باز کرد و با همان سردی گفت:

- لازم بود.

و دیگر حرفی نزد. ستاره و نسیم چند لحظه منتظر توضیح بیشتری بودند ولی آیه دیگر حرفی نزد. آن دوتا هم اخم کرده بلند شدند و برگشتند سرجایشان. تا کلاس تمام شود. انگار فقط آیه بود که مثل همیشه جزوه بر می داشت. بقیه خصوصا همکلاسی های پسرش که گاه نگاهش می کردند. وقتی کلاس تمام شد مثل همیشه وسایلش را جمع کرد و به سمت در کلاس رفت. ولی قبل از خروج یکی صدایش زد:

- خانم رحمانی!

آیه چرخید و منتظر نگاهش کرد. پسر را می شناخت. همان که جزوه ها را داده بود ببرد کپی بگیرد. منتظر نگاهش کرد:

- با من کاری داشتین؟

یاشار جلو آمد. کمی پا به پا شد و گفت:

- این شماره منه!

و کاغذی را به سمتش دراز کرد. آیه چند لحظه به کاغذ دراز شده به ستمش خیره شد و بعد هم برگشت و از کلاس بیرون رفت. صدای خنده همکلاسی‌های یاشار که منتظر نتیجه بودند بلند شد. یاشار کف شده از این حرکت آیه برگشت و به آنها نگاه کرد. یکی شان پراند:

- حرکت خوبی بود!

یاشار که حسابی ضایع شده بود برگشت و وسایلش را جمع کرد.

- وقتی اینجوری آویزون یارو شده معلومه شماره کس دیگه ای رو نمی گیره.

یاشار فقط نگاهش کرد و تند از کلاس خارج شد. خوب می خواست شانسس را امتحان کند. این جور که همه برداشت کرده بودند آیه نه تنها به جنس مخالف بی میل نبود بلکه از نزدیک شدن به آنها هیچ ابایی هم نداشت.

پویان بهت زده به فیلمی که چند لحظه پیش یکی از همکلاسی‌هایش برایش بلوتوث کرده بود نگاه می کرد. فرهاد و راستین و محمد هم به صفحه زل زده بودند. فرهاد بود که گفت:

- ای ول سرعت عمل..

پویان سرش را بالا گرفت و گفت:

- بابا ملت خیلی الافن...

محمد کوبید روی شانه پویان و گفت:

- آقا معروف شدی رفت...

و بازوی او را گرفت و گفت:

- پویان معروف شدی ما رو ول نکن...

هر چهار نفر خندان از کلاس بیرون آمدند. پویان به وضوح نگاه بقیه را روی خودش احساس می کرد. راستین بود که گفت:

- دردرس نشه!

برگشت و نگاهش کرد:

- واسه چی؟

- ماجرا به حراست برسه...

پویان لبش را جوید.

- من که کاری نکردم...دختره اومده آویزون من شده..

محمد هم فکری گفت:

- باشه بالاخره فیلمش در اومده.

پویان پوفی کرد و نگاهش را توی محوطه چرخاند و گفت:

- حالا کجاست این عاشق سینه چاک ما؟

و لبخند بدجنسی زد. هر چهار نفر داشتند دنبال آیه می گشتند. فرهاد گفت:

- فکر می کنی خودشم فیلمو دیده؟

پویان سری تکان داد و گفت:

- اگه دیده باشه فکر نکنم عمرا تو دانشگاه بمونه.

راستین زد به شانه اش و گفت:

- بابا این دختر آخرشه...اون نیست؟

هر چهار نفر به سمتی که راستین اشاره کرده بود نگاه کردند. محمد زد به شانه پویان و کمی هولش داد و گفت:

- برو ببینم چه می کنی بابا جون!

پویان خنده ای کرد و در حالی که عقب عقب از آنها دور می شد دست هایش را باز کرد و گفت:

- من متعلق به همه ام.

دو دختری که از کنارش رد شدند. نگاهش کردند و آرام خندیدند. پویان هم چهارتا انگشتش را توی جیب شلوار لی اش چپاند و به سمت آیه رفت که روی دورترین نیمکت توی محوطه نشسته بود. با لبخند به سمت او می رفت که پسری را دید که به سمت او رفت و چیزی گفت. پویان قدم هایش را تند کرد. آیه سرش پائین بود. پویان با اخم به پسر خیره شده بود. او هم که پویان را دید چیزی را روی نیمکت گذاشت و با چند قدم دور شد. به نیمکت نزدیک شد و به نیم رخ آیه نگاه کرد. لب هایش را جوید. احساس کرد آیه گرفته و ناراحت است. خوب فکرش را که می کرد به او حق می داد. کنارش روی نیمکت نشست. آیه انگار که تا آن لحظه اصلا حواسش نبود با نشستن پویان به خودش آمد. برگشت و نگاهش کرد. نگاه سرد و غم زده آیه پویان را تکان داد. لب هایش را تر کرد تا چیزی بگوید که آیه گفت:

- ده نفر تا حالا شماره دادن.

و به کاغذهایی که کنارش روی نیمکت ردیف شده بود اشاره کرد. پویان که حالا آیه را مال خودش می دید با حرص گفت:

- غلط کردن!

آیه پوزخند زد.

- گاهی فهمیدن آدما برام سخت میشه!

پویان نمی دانست چه بگوید. توی عمرش با دختری مثل آیه برخورد نکرده بود. آیه کاغذها را یک جا برداشت و مچاله کرد. پویان فکری کرد و گفت:

- چرا اون کارو کردی؟

آیه برگشت و نگاهش کرد.

- لازم بود!

ابروهای پویان بالا پرید:

- لازم بود؟

بعد دست به سینه نشست و گفت:

- نکنه این بازی رو راه انداختی معروف شی؟ فیلمتم اکران شده دیدی؟

آیه آهی کشید و گفت:

- دیدم!

پویان حرصی گفت:

- خب دردت چیه درست حرف بزن!

آیه بلند شد.

- کجا می ری؟

آیه راه افتاد و گفت:

- به نفعته از من دور بمونی!

پویان از جا پرید و پشت سرش رفت. این دختر دیگر شورش را در آورده بود. دسته کیفش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. با این حرکتش آیه چرخی خورد و مقابلش ایستاد.

- این ادها یعنی چی؟ می آم طرفت محل نمی دی... بعد بیهو خود میای آویزون من می شی... دوباره تا من می آم سمت تبدیل به یخکمک می شی... این کارا یعنی چی؟
- آیه بند کیفش را از دست پویان کشید.
- من باید برم.
- پویان راهش را سد کرد:
- تا توضیح ندیدی اجازه نمی دم بری!
- آیه مستاصل نگاهش را از او دزدید:
- توضیحی ندارم.
- پویان دست به سینه شد:
- باشه.. با هم قرار گذاشتیم.. شرط من اینه..
- آیه نگاهش کرد:
- کدوم شرط؟
- پویان با بهت و تعجب نگاهش کرد.
- چهارشنبه یادت رفته... خودت قول دادی...
- آیه با همان لحن یکنواخت جواب داد:
- من اونو گفتم که تو نری...
- پویان با حرص گفت:
- چی می خوای بزنی زیرش... می خوای منو مضحکه کنی؟
- آیه سرش را پائین انداخت و از کنارش رد شد:
- هر جور دوست داری فکر کن... من هیچ شرطی رو انجام نمی دم... کسی هم نمی تونه مجبورم کنه...
- بعد هم برگشت و دوباره مستقیم نگاهش کرد این بار چشم هایش برخلاف همیشه رنگی از خواهش داشت:
- از من دوری کن!

و قدم هایش را تند کرد و رفت. پویان همان وسط خشک شده بود. حتی یک درصد هم فکرش را نمی کرد. چرا هیچ چیز آن جویری که او فکر می کرد نشد؟

آیه با قدم هایی تند به سمت کلاش می رفت که نغمه جلوییش را گرفت:

- آیه!

آیه ایستاد و بی حوصله او را نگاه کرد.

- چکارم داری؟

نغمه با چشم های کنجکاوش به او خیره شده بود.

- یه سوالی داشتم؟

آیه منتظر نگاهش کرد.

- تو ازدواج کردی؟

آیه بهت زده گفت:

- نه!

نغمه پیگیر ادامه داد:

- نامزد چی؟

آیه اخم کرد و راه افتاد:

- اونم نه!

و با قدم های تند دور شد. تا وارد بلوک شود. نغمه با همان چشمان کنجکاوش او را نگاه می کرد. آیه سردرگم به سمت کلاس می رفت. همان موقع استاد صبحی از پله پائین آمد. آیه ناخودآگاه اخمش باز شد و به او خیره شد. استاد هم او را دید. آیه فوراً سلام کرد:

- سلام استاد!

صبحی لبخند زد:

- سلام خانم رحمانی!

لبخند آیه پررنگ تر شد. صبحی هم لبخند زنان از کنارش رد شد. آیه با نفسی عمیق تا او دور شود نگاهش کرد. ولی یک لحظه به خودش آمد. سری تکان داد و اخم کرد و تند به سمت کلاس رفت.

شنبه بیست و هفتم مهر

* اشتباه کردم. اشتباه کردم. ولی دست خودم نبود. بابابزرگ استاد صبحی خیلی شبیه توه. می دونم. می دونم. قول می دم دیگه نگاهشم نکنم. من درستش می کنم. اون که چیزی نمی دونه. من درستش می کنم.

* خدا کنه زودتر همه اون فیلم یادشون بره. می خواستم دور بمونم. ولی انگار همه چیز داره برعکس میشه. ولی من اینم درست می کنم. چیزی نمی شه. از این بدتر نیست که دارم تنها زندگی می کنم. از این بدتر نیست که بابا منو دوست نداره...هیچی از این بدتر نیست.

* هر وقت به پویان نزدیک می شم بوی تلخشو می فهمم. تلخش خوبه. اذیت نمی کنه. از اون تلخا نیست. یه تلخ خوبه. باید یک عطر تلخ بخرم.

- بی خیال پسر!

پویان دست به جیب و پکر فقط شانه ای بالا انداخت. راستین دوباره مشتت به شانه اش زد و گفت:

- اگه قراره این جور بیای اصلا نیا!

پویان پوفی کرد و گفت:

- راستین ول کن تو رو خدا. حال ندارم.

راستین سری تکان داد و گفت:

- این دختره دیگه از کدوم جهنمی پیدا شد.

پویان کلافه غر زد:

- راستین میشه بی خیال من شی؟!!

- نه نمی شه. بابا ستاره کلی مخ دختره رو شستشو داده بیاد دیدن جناب عالی اونوقت تو عین این مادر مرده ها راه افتادی اومدی که چی؟ همون اول می گفتم نیستی دیگه؟

پویان قدم تند کرد و بدون اعتنا به غرغر کردن های راستین راهش را کشید و مستقیم وارد کافی شاپی شد که باستاره و دوستش قرار داشتند. راستین هم پشت سرش آمد و نگاهش را روی میزها چرخاند. گرچه بعید بود که آمده باشند. پویان بی اعتنا یکی از میزها را انتخاب کرد و نشست. راستین هم بدون هیچ حرفی کنارش جا گرفت. پویان با دست های گره کرده به میز خیره شده بود که راستین گفت:

- اومدن!

پویان بی حوصله سرش را به سمت ورودی چرخاند. با دیدن دختر ناخودآگاه ابروهایش بالا پرید. راستین از عکس العمل پویان نیشش باز شد و گفت:

- یه چیزی بود ستاره می گفت بیای ضرر نمی کنی!

پویان دست زیر چانه سرتاپای دختر را بررسی کرد. قیافه زیبایی داشت و تیپش هم حسابی بود. راستین زد به شانه اش و گفت:

- بابا ضایع نکن!

پویان بی اعتنا به راستین خوب دختر را بررسی کرد. شاید بهتر بود آیه را فراموش می کرد. هیچ وقت برای جلب توجه یک دختر این همه وقت صرف نکرده بود. باید به خودش می قبولاند که با آیه به جایی نمی رسد. با رسیدن ستاره و دوستش به آنها هر دو بلند شدند. ستاره با لبخند با راستین دست داد. راستین بدون اینکه دستش را رها کند او را به سمت صندلی کنار خودش کشید. دوستش هم سلام کرد. راستین رو به ستاره گفت:

- ستاره جان معرفی نمی کنی؟

ستاره به دوستش اشاره کرد و گفت:

- آیدا دوستم!

و رو به پویان کرد و گفت:

- پویان و راستینم که بهت گفته بودم.

آیدا لبخند آرامی زد و با پویان دست داد. انگار او هم داشت پویان را بررسی می کرد و پویان خدا را شکر کرد که به زور راستین به قیافه اش رسیده بود. گرچه هنوز از برخورد دیروز آیه پکر بود ولی با دیدن آیدا ناراحتی هایش را کنار زد و به آیدا دست داد.

همه چیز خوب پیش رفته بود. آیدا از پویان خوشش آمده بود و این را با نگاه به ستاره فهماند. ستاره هم با لبخند به او نگاه کرد و به راستین چشمکی زد. نیش راستین هم باز شد.

**

ساعت از یازده گذشته بود که وارد خانه شد. با دیدن پدرش جلوی تلویزیون با خوشی سلام کرد:

- سلام حاجی جون!

حاج منصور برگشت و نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- سلام بابا خسته نباشی!

پویان دستی روی سینه اش گذاشت و گفت:

- مونده نباشی حاج منصور.

حاج منصور دوباره نگاهی به ساعت انداخت و دوباره به پویان خیره شد. پویان خودش می فهمید. که پدرش از دیر کردنش هیچ راضی نیست برای همین روی مبل ولو شد و گفت:

- پدرمون در اومد تا این پروژه رو راست و ریست کردیم.

مادرش و پریا از آشپزخانه خارج شدند. پریا با تمسخر به پویان نگاه می کرد. پویان با دیدن مادرش از جا بلند شد و گفت:

- کوچیک حاج خانم!

نسبیه خانم روی مبل نشست و گفت:

- مامان جان خودتو این همه خسته نکن.

صدای پوزخند پریا این بار بلندتر بود. پویان تیز نگاهش کرد و در جواب مادرش گفت:

- نمی شه مامان. ترم آخرم کلی کار ریخته سرم.

پریا سینی چای را روی میز جلوی او گذاشت و زیر لب گفت:

- بله ترم آخره پروژهای دوست دخترش زیاد شدن!

پویان لگدی به پای او زد که آخ پریا درآمد:

- چته؟

پویان خم شد و چایش را برداشت و گفت:

- حواسم نبود.

و با نیشخند نگاهش کرد. چایش را سر کشید و بلند شد.

- شب همگی بخیر.

مادرش با تعجب گفت:

- شام چی؟

پویان به سمت اتاقش رفت و گفت:

- با بچه ها یه چیزی خوردم!

خوب در واقع این با هم دروغ نگفته بود. با راستین و ستاره و آیدا رفته بودند رستوران. سوت زنان وارد اتاقش شد. قبل از اینکه در را ببندد. پریا خودش را با حرص توی اتاق او انداخت و گفت:

- موبایلمو بده!

پویان در حالی که روی تخت نشسته بود و جوراب هایش را بیرون می کشید گفت:

- چیتو؟

پریا دسته موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- موبایلمو!

پویان جوراب هایش را گلوله کرد و زیر میز پرت کرد و خونسرد گفت:

- موبایل تو دست منه مگه؟

پریا حرصی نگاهش کرد:

- می خوای به بابا بگم؟

پویان دکمه های پیراهنش را باز کرد و با بی خیالی گفت:

- دقیقا چی رو؟

پریا یک قدم به او نزدیک شد و گفت:

- تو فکر کردی این چیزایی رو که می گی من باور می کنم؟ می دونم با دوستت بیرون بودی!

پویان پیراهنش را در آورد و تیشرتش را به سرش کشید و بی خیال گفت:

- خیلی هنر کردی که می دونی...معلومه من همیشه با راستین می رم بیرون.

پریا با چشمانی که حالا برق بدجنسی داشت گفت:

- نه اون دوستت جناب پویا خان...دوست دخترت!

پویان نگاهش کرد و گفت:

- الان چی بگم؟ آفرین که فهمیدی! حالا هم برو بیرون می خوام بخوابم!

پریا پایش را زمین کوبید و گفت:

- موبایلمو بده!

پویان به سمت او رفت. اخم کرده بازویش را گرفت و از اتا بیرون پرتش کرد و گفت:

- شب بخیر!

پریا بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- صبر کن بالاخره که بابا می فهمه. اونوقت باید ببینم چه دروغی سر هم می کنی!

پویان پوزخندی زد و گفت:

- برو بچه!

و در را بست. پریا از این همه خونسردی پویان به مرز انفجار رسیده بود.

- از خودراضی عوضی.

و بق کرده به سمت اتاقش رفت. حتی نمی توانست به پدر و مادرش حرفی بزند. دستش بسته بود. نمی توانست حرفش را ثابت کند. و اینکه مادرش فکر می کرد پویان فرشته است و اصلا خطا نمی کند. با این اوضاع هر چه که می گفت به ضرر خودش تمام می شد. اهی زیر لب گفت و وارد اتاقش شد.

**

روز بعد پویان سر حال رفت دانشگاه. شب قبل با آیدا چندتایی اس ام اس رد و بدل کرده بود. از آیدا خوشش آمده بود. لبخند به لب وارد دانشگاه شد. احساس می کرد حالش خوب است. قدم زنان به سمت بلوک می رفت که آیه را دید. یکی از بچه های دانشکده راهش را بسته بود و با او حرف می زد. پویان برای یک لحظه از دیدن این صحنه حالش گرفته شد. ولی بعد با یادآوری رفتار سرد آیه شانه ای بالا انداخت و بدون نگاه کردن به آنها دور شد. موقع وارد شدن برگشت و به آن سمت نگاه کرد. آیه اخم کرده داشت حرف می زد و پسر ول کن نبود. یک لحظه همانجا ماند. ولی با صدای راستین نگاه از آیه گرفت:

- چرا توی در گیر کردی؟

برگشت و به راستین نگاه کرد. محمد و فرهاد هم با نیش باز نگاهش می کردند. از قیافه شان معلوم بود همه چیز را می دانند. خنده ای کرد و وارد شد. ولی آخرین لحظه برگشت و دوباره همان جایی که آیه ایستاده بود را نگاه کرد. خبری نبود. لبش را جوید و به سمت دوستانش رفت.

کلاس تمام شده بود. راستین منتظر ستاره بود. محمد و فرهاد هم رفته بودند سراغ استاد. پویان به در کلاس ستاره نگاه کرد. با اینکه به خودش قول داده بود دیگر کاری به کار آیه نداشته باشد باز هم ناخودآگاه چشمش دنبال او می گشت. با آمدن ستاره و نسیم، راستین به سمت ستاره رفت ولی پویان به در کلاس خیره بود. کلاس تقریباً خالی شده بود و از آیه خبری نبود. لب هایش را بهم فشرد. صبح دیده بودش. یعنی کلاس نیامده بود؟

- پویان حواست کجاست؟

پویان نگاهش را از در کلاس گرفت. راستین کنجکاو نگاهش می کرد. پویان به سمتش رفت و با تعجب گفت:

- پس ستاره کو؟

راستین دست به سینه به او نگاه کرد و گفت:

- تو هپروتی. یه ساعتی رفتن. منم دارم هی صدات میکنم. ولی جناب عالی میخ شدی به در اون کلاس! نیست بابا نیست نیامده کلاس اصلا!

پویان اخم کرد:

- چی داره واسه خودت بلغور می کنی. من داشتم فکر می کردم!

- آره جون خودت!

- اصلا تو کیو می گی؟

- هیچ کس. بیابریم.

پویان سری تکان داد و پشت سرش راه افتاد. وقتی از بلوک خارج شد باز هم نگاهش به آیه افتاد. روی یک نیمکت نشسته بود و دو نفر مقابلش ایستاده بودند. راستین داشت وراجی می کرد که پویان بدون توجه به او اخم کرده راه افتاد همان سمتی که آیه نشسته بود. از همان فاصله هم می توانست استیصال او را ببیند. قدم هایش را تند کرد و مستقیم به سمت او رفت. نگاهش روی چهره دو نفری بود که با نیش باز مشغول حرف زدن با آیه بودند. یک قدم مانده به او کمی بلندتر از حد معمول گفت:

- اینجا چه خبره آیه؟

هر سه نفر برگشتند و به پویان نگاه کردند. آیه با دیدن او از جا بلند شد و سرش را پائین انداخت. دو نفری که تا آن لحظه متوجه پویان نشده بودند به خودشان آمدند. پویان قدم آخر را هم برداشت و کنار آیه ایستاد و چشم تو چشم آن دو نفر شد و گفت:

- می رین رد کارتون یا ماجرا رو بکشم به حراست.

آن دونفر کمی این پا و آن پا کردند.

- بریم!

پویان بی توجه به آن دونفر بازوی آیه را گرفت و بدون اینکه به او نگاه کند کشیدش و از آن دونفر که بهت زده به او نگاه می کردند دورش کرد. آیه همان جور که می رفتند به نیم رخ او خیره شده بود. خواست بازویش را از دست او خارج کند که پویان گفت:

- چند لحظه صبر کن!

وقتی از دید آن دو نفر خارج شدند بازوی او را رها کرد. آیه لبش را تر کرد و زمزمه کرد:

- من...

و مکث کرد. پویان مستقیم نگاهش کرد. انگار تازه داشت می فهمید چکار کرده است. دستی به صورتش کشید و به خودش گفت:

- من دارم چه غلطی می کنم؟

راستین بهت زده رسید:

- پویان؟

پویان برگشت و نگاهی به او انداخت. راستین اخم کرده لب زد:

- خیلی الاغی!

و نیم نگاهی به چهره مستاصل آیه انداخت و ادامه داد:

- ستاره گفت برای عصر دوباره با آیدا قرار گذاشته همو ببینید.

آیه سرش را پایین انداخت و پویان به راستین چشم غره رفت. ولی راستین بی اعتنا به او ادامه داد:

- این بار خودت تنها می ری!

آیه سرش را بالا گرفت و نگاهی به پویان انداخت و آرام گفت:

- خیلی ممنون که کمک کردین!

و خواست راهش را بکشد و برود که پویان صدایش زد:

- چی می گفتن؟

آیه نیم نگاهی به او و قیافه خصمانه راستین انداخت و با صدای لرزانی گفت:

- مهم نیست.

و تند دور شد. پویان با خم به سمت راستین چرخید که او هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حفته! تکلیفت با خودت معلوم نیست.

پویان بی حواس به آیه که دور می شد نگاه کرد و گفت:

- نمی فهمم چرا اینقدر رو مخمه...ول نمی کنه!

و لگدی توی هوا پراند و چرخید و به سمت مخالفی که آیه رفته بود به راه افتاد. راستین هم پا تند کرد و خودش را به او رساند و گفت:

- خوب معلومه چون بهت پا نمی ده...چون به چیزشم حسابت نمی کنه!

پویان دلخور نگاهش کرد که راستین حق به جانب ادامه داد:

- خوب همینه دیگه...چرا دلخور می شی...به جون خودم نباشه به مرگ خودت اگه روز اول بهت پا داده بود الان اسمش یادت رفته بود.

پویان اخم کرده همان جور می رفت که راستین بازویش را کشید:

- کجا می ری؟ مگه کلاس نمی آی؟

- نه حالشو ندارم.

و راهش را کشید و رفت که راستین همان جور که پویان دور می شد داد زد:

- برا عصری بهت زنگ می زنم...می آی که؟

پویان چرخ می زد و عقب عقب رفت و گفت:

- می آم.

و دوباره چرخید و از دانشگاه بیرون زد.

سه شنبه سی ام مهر

اوضاع داره بد می شه. نمی دونم چکار کنم. امروزم یه عالمه شماره گیرم اومد. دانشگاه هم داره بد می شه. هر روز که وارد دانشگاه می شم باید طعنه ها و مسخره کردن ها رو بشنوم. نباید خسته بشم. تقصیر پویان نبود. تقصیر خودم بود. نباید اونجوری می رفتم آویزونش می شدم. ولی مجبور بودم. باید یه فکر دیگه ای می کردم. پویان پسر خوبییه. امروز بهم کمک کرد...اول فکر کردم نباید این کارو می کرد...ولی خوبه دیگه به من کاری نداره...آیدا هست!

چهارشنبه اول آبان

داشتم گلدونارو آب می دادم که راحله خانم آمد. از وقتی مستاجر برادرش شدم دو بار بیشتر ندیده بودمش. وقتی زنگ زد و آمد بالا تا چند دقیقه نمی دونستم باید چکار کنم. برای همین بلند شدم و دوباره مشغول آب دادن به گلدونا شدم. بدون مقدمه پرسید چرا تنها زندگی می کنم. آبپاش کوچیکم و گذاشتم لب پنجره و گفتم با زن بابام نمی ساختم. خوب مهم نبود که اون با من نمی ساخت. مهم نبود که هیچ کس منو نمی خواست. مهم این بود که نساختیم و بابا منو جدا کرد. از خودش، از زن و پسر نرش. راحله خانم که رفت از پنجره کوچه رو نگاه کردم. پسرش منتظرش بود. به پنجره نگاه کرد و لبخند زد. من پرده رو انداختم. فقط یک بار دیده بودمش. قیافه اش مهربون بود.

پویان دست به جیب از پله پاساژ بالا رفت و مستقیم به سمت مغازه پسر خاله اش رفت. مازیار پشت پیشخوان بود و داشت در مورد یک گوشی به مشتری اش توضیح می داد. فروشنده مغازه رو به رویش، مهران، که یک فانتزی فروشی بود روی یک چهار پایه این طرف پیشخوان نشسته بود و داشت روزنامه ورزشی می خواند. پویان همان جور دست به جیب وارد مغازه شد. مهران با دیدن او از جا بلند شد و روزنامه را کناری گذاشت و گفت:

- چاکر داش پویان!

پویان دستش را فشرد و دستی هم برای مازیار که در بین صحبتش با مشتری اش به او نگاه کرده بود تکان داد و با دیدن روزنامه مهران و تیتتر درشتش درباره تیم محبوبش آن را برداشت و نگاهی به تیتترهای آن انداخت. مهران نگاهی به مغازه اش انداخت و بقیه روزنامه را برداشت و چهارپایه را به پویان تعارف زد:

- بشین!

پویان بدون اینکه سرش را از روزنامه بیرون بیاورد گفت:

- راحت می خوام برم.

مشتری مازیار رفت و مازیار گفت:

- پویان درست نشد.

پویان روزنامه را بست و به سمت پیشخوان رفت و با ناراحتی گفت:

- ای بابا... تو که گفتمی درست می شه!

- نشد دیگه! جون خودت چند جا دیگه هم فرستادم. گفتن نمی شه!

پویان نچی کرد و جنازه گوشی را برداشت و نگاهی به آن انداخت. مازیار گفت:

- خوب بیا یکی دیگه بردار!

پویان نگاهی زیر چشمی به مهران انداخت که سرش همچنان توی روزنامه بود و گفت:

- باشه حالا ببینم!

و مشغول واریسی باقی مانده گوشه اش شد که صدای آشنایی شنید:

- آقای سهیلی!

پویان با تعجب چرخید. مهران داشت به سمت در می رفت.

- سلام خانم رحمانی سفارشارو آوردی؟

و قبل از اینکه جوابی بگیرد. برگشت و رو به مازیار و پویان گفت:

- فعلا بچه ها!

مازیار سری برایش تکان داد. ولی پویان نگاهش روی صورت آیه قفل شده بود که اصلا به داخل مغازه نگاه نمی کرد. مانتو مشکی ساده ای همراه یک شلوار لی تنش بود با یک جفت کتانی سفید. روسری آبی گلدار هم سرش بود. دسته ای از موهای کوتاهش روی پیشانی ریخته بود. ساک خرید بزرگی توی دستش بود و کیف کوچش را هم ضربدری روی شانه اش انداخته بود. با روسری قیافه اش خیلی فرق داشت. با نمک تر شده بود. همان جور بدون نگاه کردن توی مغازه چرخید و همراه مهران به سمت مغازه اش رفت. پویان صدایش را شنید:

- آره همه رو آوردم. از اون کوچیکا دیگه نمی خواین. تو خونه دارم!

- نه از اون زیاد دارم. همین مدل جدیدا خیلی خوبن.

پویان واقعا حیرت کرده بود. شهر به این بزرگی با این همه آدم. آیه باید با مهران که همسایه پسر خاله اوست مراوده داشه باشد؟ مازیار زد روی شانه پویان و با تمسخر گفت:

- کجایی عمو؟

پویان گیج برگشت و به مازیار نگاه کرد و گفت:

- این دختره رو می شناسی؟

مازیار با همان قیافه گفت:

- آره چطور؟

پویان اخم کرده به مغازه مهران نگاه کرد. لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- با مهران چه صنمی داره؟

- چشم‌تو گرفته؟

- زر نزن! تو دانشگاه ماست ترم اولیه!

- آها پس چشم‌تو گرفته!

- مسخره نشو... با مهران نسبتی داره؟

مازیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه بابا. دختره براش جعبه کادو درست می کنه!

پویان با حیرت برگشت و دوباره مغازه مهران را نگاه کرد. مهران را دید که داشت پول می شمرد. نیم رخ آیه را هم دید که نگاهش مستقیم به دست مهران بود. بدون اینکه نگاهش را از نیم رخ او بگیرد گفت:

- چند وقته؟

- یه سالی هست!

- یه سال؟ کسی رو همراهش ندیدی؟

- تا حالا که تنها اومده!

مازیار تکیه داد به پیشخوان و او هم نگاهش را دوخت به مغازه مهران و گفت:

- اگه تو نخشی بی خیال شو... راه نمی ده!

پویان برگشت و با لحنی انکار کننده گفت:

- نه بابا... منو چه به این دختره... فقط تعجب کردم اینجا دیدمش! تازه من خودم با یکی هستم الان!

بعد که جمله مازیار خوب توی ذهنش جا افتاد برگشت و با چشمانی ریز شده پرسید:

- تو از کجا می دونی؟

مازیار دست زیر چانه زد و همچنان به دید زدنش ادامه داد و گفت:

- چون امتحان کردم.

پویان لبش را جوید و برگشت سمت مغازه مهران. آیه را دید که با مهران خداحافظی کرد و از مغازه بیرون زد. پویان با عجله خرده های گوشی را توی پاکتی که روی میز بود ریخت و گفت:

- خوب دیگه من برم...سلام به خاله برسون!

- خوب بیا یه گوشی بردار!

حالا که مهران نبود راحت تر می توانست حرفش را بزند.

- فعلا پول ندارم...خداحافظ!

- خوب بیا اینارو ببر!

- اگه قطعاًش به درد میخوره آبشون کن!

و از در خارج شد. مهران داشت دوباره بر می گشت پیش مازیار که پویان را دید:

- کجا؟

پویان نگاهی به مسیری که آیه رفته بود انداخت و گفت:

- کار دارم.

و تند با او دست داد و با قدمهایی بلند به سمت در پاساژ رفت. دنبال دختری با روسری آبی می گشت. توی دیدنش نبود. حرص زده قدم هایش را تند کرد بدون اینکه خودش هم بداند چرا دارد دنبال او می رود. بعد از آشنایی با آیدا به خودش قول داده بود دیگر کاری به این دختر نداشته باشد ولی باز هم چیزی مثل یک جاذبه نامرئی او را به سمت آیه می کشید. نگاه کلافه اش را توی جمعیت چرخاند و در آخرین لحظه یک دختر روسری آبی را دید که از پاساژ خارج و از دیدش پنهان شد. به سمت خروجی دوید و سه چهار پله آخر را پائین پرید و توی پیاده رو نگاه کرد. می دیدش که مستقیم به سمت چهار راه می رفت. ترافیک سنگینی توی خیابان بود و صدای بوق های مداوم اعصابش را به هم ریخته بود. سر چهار راه پشت چراغ قرمز آمبولانسی توی ترافیک گیر کرده بود و مدام آژیر می کشید. پویان از روی جمعیت سرک کشید و بالاخره آیه را ایستاده کنار خیابان دید. با قدم های بلندی به سمتش رفت. ولی قبل از اینکه چیزی بگوید. آیه را دید که خم شد و توی جوی آب عق زد. پویان بی اراده کنارش زانو زد:

- آیه!

صدایش توی صدای بلند آژیر و راننده اش که می خواست راه را باز کنند گم شد. آیه سرش را بالا گرفت. چشم هایش خیس بود و با جوری بهت به پویان نگاه می کرد. عجیب بود. رنگ چهره اش به صورتی پریده بود که انگار آیه شخصیتی از فیلم های کلاسیک گذشته است که از توی تصاویر سیاه و سفید بیرون پریده بود. لب هایش بی رنگ و صورتش سفید شده بود. حتی رنگ طوسی چشم هایش هم خودش دلیلی شده بود برای به وجود آمدن این تصویر. پویان سرتاسر چهره او را نگاه کرد. نمی دانست چکار کند. لب های آیه تکان خورد ولی آژیر لعنتی نگذاشت پویان بفهمد که چه می گوید. سرش را خم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزی گفتی؟ من نفهمیدم!

راه باز شده بود و آمبولانس بالاخره آژیر کشان از آنجا دور شد. نگاه وحشت زده آیه پویان را گیج کرده بود. دوباره صدایش زد این بار آرام تر:

- آیه!

آیه نگاه مسخ شده اش را از به چشمان پویان دوخت و گفت:

- به عطر تلخ می خوام! خیلی تلخ!

پویان گیج شده بود. احساس می کرد حال آیه رو به راه نیست. انگار که هذیان می گفت.

- از اینجا پاشو. مردم دارن نگاهت می کنن!

آیه گیج دوباره به پویان نگاه کرد. انگار تازه او را دیده باشد. نگاهش رنگ تعجب گرفت:

- سلام!

پویان خنده اش گرفت.

- علیک سلام...حالت خوبه؟

آیه به خودش آمد. از جا بلند شد و دستی به روسری اش کشید.

- خوبم!

بعد دوباره گیج به پویان نگاه کرد و گفت:

- شما...اینجا؟

پویان نگاهی به سرتاپای او انداخت. هنوز لرزش آرام صدایش را احساس می کرد. بعد با دست به مسیری که آمده بود اشاره کرد و گفت:

- مغازه پسرخاله ام همین نزدیکی هاست؟

آیه اهان آرامی گفت و نگاهش را که کم کم دوباره تبدیل به همان آیه ای میشد که پویان می شناخت از او گرفت و به اطرافش نگاه کرد.

- من باید برم...عطر می خوام.

پویان یاد جمله او افتاد. یک عطر تلخ می خواست. دستی به سرش کشید. اشکالی داشت او را تا جایی همراهی می کرد. کار خاصی که نمی خواست بکند فقط تا مغازه عطر فروشی دوستش می رفت و می آمد. نگاهی به آیه انداخت و با تردید گفت:

- من همین نزدیکی به جایی رو می شناسم. می خوامی بهت نشون بدم!

سعی کرد جمله اش هیچ نشانی از همراهی نداشته باشد. آیه پا به پا شد و بعد با تردید پرسید:

- خیلی دوره؟

پویان دست هایش را توی جیب مشتش کرد و لبش را چند بار جوید و نگاهش را از آیه گرفت. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده بود که از این جواب آیه انگار ته دلش خنک شد. با چانه با پیاده رو اشاره کرد و گفت:

- نه همین نزدیکاست!

آیه کمی مکث کرد و بالاخره سری تکان داد و گفت:

- باشه بریم!

پویان راه افتاد و گفت:

- از این طرف!

آیه بعد از مکث کوتاهی دنبالش رفت. پویان زیر چشمی نگاهش کرد. آرام می آمد و سعی می کرد یک قدم از او عقب تر باشد. پویان نفسش را با حرص بیرون داد و گیج از این فاصله گرفتن های آیه وارد پاساژ شد. جلو پله طبقه پائین منتظر آیه ماند و بعد بدون حرف از آن سرازیر شد. آیه همچنان با فاصله پشت سرش می آمد. پویان کلافه جلوی مغازه توقف کرد و وقتی آیه به او رسید با بی میلی گفت:

- اینجاست!

آیه سری تکان داد و گفت:

- ممنون!

و بدون حرف دیگری وارد مغازه شد. پویان به رفتن او نگاه کرد و با حرص به خودش گفت:

- همین؟ فقط ممنون!

خواست برگردد و برود که صدای میلاد را شنید:

- به آقا پویان چرا دم در؟

تصمیم نداشت خودش را نشان دهد. ولی حالا که میلاد او را دیده بود. چاره ای نداشت باید می رفت تو. بی اعتنا به آیه که رو به روی پیشخوان شیشه ای ایستاده بود وارد شد. با میلاد دست داد و زیر چشمی به آیه نگاه کرد.

- چه خبر؟

پویان با سر به آیه اشاره کرد و گفت:

- به مشتری برس!

آیه برگشت و نیم نگاه کوتاهی به پویان انداخت. پویان دید و به روی خودش نیامد.

- در خدمت خانم!

آیه کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و گفت:

- یه عطر تلخ مردونه می‌خوام...

میلااد چرخید و یکی دوتا شیشه را از توی قفسه‌های پشت سرش برداشت. اینا کارای پرفروش ماست. بعد در یکی را باز کرد و دست آیه داد. پویان یک وری به دیوار کنار تکیه داد و به آیه نگاه کرد.

- عطر مردونه؟ خوب احمق واسه همینه که کسی رو خر حساب نمی‌کنه!

بعد رویش را از او گرفت و لعنتی نثار خودش و این حس احمقانه اش کرد. دلش می‌خواست ان مردی که می‌خواست صاحب این عطر شود را خفه کند.

آیه عطرها را یکی یکی بو میکرد و دوباره می‌بست. نگاه پویان روی دست او بود که می‌رفت و می‌آمد. هر کدام را که بود می‌کرد دوباره می‌بست و کناری می‌گذاشت. معلوم بود که از آنها خوشش نیامده. آخرین شیشه را که سمت بینی اش برد. مکث کرد و دوباره امتحان کرد. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش آمد. ولی زود ناپدید شد. پویان به عطر روی پیشخوان نگاه کرد. ناخودآگاه او هم لبخند زد:

- عطر خودش بود!

میلااد که تردید آیه را دید رو به او گفت:

- آکوا جز بهترین هامون بوده. تو لیست فروش همیشه اول یا دوومه. تلخ و خنک. انتخابتون عالیه!

پویان دست به سینه منتظر شد. آیه دوباره آن را بود کرد و گفت:

- قیمتش چنده؟

پویان حرص زده به خودش گفت:

- داره عطر منو واسه یه عوضی دیگه می‌خره. غلط کرده. خوب از این بو خوشت میاد. من حی و حاضر!

میلااد عطر را توی جعبه اش برگرداند و گفت:

- قابل نداره. ۱۷۰ تومن!

نگاه متعجب آیه بالا آمد. و دوباره برگشت سمت جعبه روی میز. نگاهش شرم زده شد و آرام گفت:

- نه... یعنی میشه... این قیمتش یه خورده بالاست.

میلااد که معلوم بود بی حوصله شده گفت:

- خوب همون اول می گفتین. می خواین چه رنج قیمتی باشه؟

و تند تند عطرها را برگرداند سرچایش. آیه پا به پا شد و بالاخره با تردید گفت:

- نهایت پنجاه تومن!

میلااد سری تکان داد و چندتا عطر را روی میز چید و گفت:

- سری ریو همشون زیر پنجاهن... با عطر تلخ.

و برگشت سمت پویان. انگار دیگه خرید کردن یا نکردن آیه برایش مهم نبود. پویان لبش را با حرص جوید و گفت:

- واقعا پول نداری یه چیز ارزون تر بخر. شانسم نداریم از این دخترا نسیبمون بشه یه خورده واسمون خرج کنن.

صدای میلااد او را از فکر بیرون آورد.

- خوب چه خبر. کم پیدایی!

- هستیم!

- ای ورا!

- اومده بودم سراغ گوشیم.

- پیش اون کلاه بردار بودی؟

و بلند خندید. پویان لبخند نصفه و نیمه ای زد و به آیه نگاه کرد که داشت کیف پولش را بیرون می کشید. یکی از شیشه ها را جدا کرده بود. وقتی دید فروشنده به او اعتنایی نمی کند. به سمت آنها آمد و پول را روی پیشخوان گذاشت. پویان چشمی هم می توانست ببیند که نصف بیشتر پولی که از مهران گرفته بود را اینجا خرج کرده بود. تعجب کرد. حتی یک ذره هم چانه نزد. دقیق پنجاه تومن را روی پیشخوان گذاشت. لجش گرفت:

- این دیگه کیه. دو قرون پول در آورده اومده همه رو به باد می ده!

دست میلااد که دراز شد تا پول ها را بردارد پویان گفت:

- تخفیف ندارن اینا؟

میلااد مردد نگاهی به پویان و بعد هم آیه انداخت و آرام گفت:

- آشناست؟

پویان سر تکان داد. میلاد نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- پویان چرا نگفتی خانم با شماس!

آیه متعجب به پویان نگاه کرد و میلاد پنج تومن را برگرداند به آیه و گفت:

- اینم واسه گل روی آقا پویان!

آیه پول را برداشت و تشکری کرد و پول را برداشت و دوباره به پویان نگاه کرد. میلاد هم جعبه را توی پاکت فانتزی کوچکی گذاشت و به دست او داد. آیه اول پاکت را واری کرد و بعد هم تشکری کرد و به پویان نگاه کرد. پویان انگار فهمید که آیه منتظر اوست. با میلاد دست داد و خداحافظی کرد. وقتی به سمت در به راه افتاد آیه هم به سمتش آمد. پویان برگشت و نیم نگاهی به او انداخت که شانه به شانه اش از مغازه خارج شد. وقتی چند قدم از آنجا دور شدند آیه آرام گفت:

- ممنون... بابت تخفیفی که گرفتین!

پویان ایستاد و آیه هم کنارش متوقف شد. پویان به آیه که سر به زیر مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- کاری نکردم!

آیه سرش را بالا گرفت و گفت:

- چرا پنج تومن خیلی بود!

پویان لبخند کم‌رنگی زد. آیه دسته موهایش را از روی چشمش کنار زد و با خجالت کم‌رنگی گفت:

- من دیگه برم...

پویان از این رفتار آیه متعجب بود. کاملاً رفتارش عوض شده بود. اینکه گارد بسته اش را کمی باز کرده بود برای پویان جای تعجب داشت. جمله بعدی آیه او را از فکر درآورد.

- این کارتون که دردرس نمی شه؟

پویان با تعجب پرسید:

- دردرس واسه چی؟

آیه لبخند زد. لبخندی که باعث بهت پویان شد. چهره کودکانه آیه با آن لبخند واقعا زیبا شده بود.

- خوب به گوش دوستتون برسه...

پویان بدون اینکه نگاهش را از چهره او بگیرد پرسید:

- دوستم؟

لبخند آیه باز هم پررنگ تر شد. نگاهش را که حالا برقی از همان لبخند داشت از پویان گرفت و به پله های خروجی دوخت و گفت:

- آیدا!

پویان انگار که از خواب پریده باشد ناگهان به خودش آمد. کلا آیدا را فراموش کرده بود. با این حرف آیه کمی به خودش آمد. نگاهش را از آیه گرفت و کلافه گفت:

- آهان...اون...نه...چیزی نشده...

و برگشت و به آیه نیم نگاهی انداخت. آیه لبش را گزیده بود و با همان لبخند او را نگاه می کرد. یک لحظه خودش هم خنده اش گرفت. آیه سرش را پائین انداخت و گفت:

- به هر حال نمی خوام باعث دردسرتون بشم...پس بهتره برم...

پویان به چشم های آیه که دوباره خاموش شده بود نگاه کرد و سری تکان داد. آیه هم نفسی گرفت و گفت:

- خداحافظ!

و چرخید و قدم تند کرد. تا زمانی که از پاساژ خارج شود پویان نگاهش کرد.

پنج شنبه دوم آبان

یه عطر تلخ خریدم. کلی هم بابتش پول دادم. ولی خوبه. پویان برام تخفیف گرفت. حالا که آیدا هست خیالم راحتیه دیگه لازم نیست خیلی بهش سخت بگیرم. پسر خوبی! از این که کمکم می کنه حس خوبی دارم.

جمعه سوم آبان

داریم می ریم کوه. دوتا اتوبوس آماده اس. آیدا رو دیدم. قشنگه. پویان خوابالو وایساده کنارش. ستاره و راستین هم هستن. خوبه که اونا رو می شناسم. گرچه قرار نیست برم جلو. نمی خوام برای پویان دردسر درست کنم. باید بریم سوار شیم!

مثل سال های قبل برنامه کوهنوردی جمعه دانشگاه راه افتاده بود. دوتا اتوبوس دانشجویها را از جلوی دانشگاه بر می داشت و می برد برای کوهنوردی و عصر هم بر می گرداند. ساعت هفت بود که سی چهل نفری دانشجو جلوی دانشگاه منتظر بودند. اتوبوس های جداگانه برای دخترها و پسر ها. ستاره آیدا را هم با خودش آورده بود و راستین هم پویان را از رختخواب بیرون کشیده بود. پویان کلی غر زده بود تا رفته بود. حتی با وجود آمدن آیدا هم دلش نمی خواست از خواب جمعه اش بزند. ولی راستین اینقدر زنگ زد و به جانش غر زد تا بالاخره رفت. خمیازه کشان کنار راستین ایستاده بود.

- یه جمعه ام نذاشتی کپه امونو بذاریم!

- اه چقدر نق می زنی. یه بار بیا اگه مردی با من!

- حالا تو که این همه می ری کوه کجا رو گرفتی؟

راستین فقط چپ چپ نگاهش کرد. ستاره و آیدا شانه به شانه هم به سمت آنها رفتند. هر دوشان یک کوله کوچک همراهشان بود. راستین هم چیزهایی همراهش آورده بود. ولی پویان فقط زحمت کشیده بود و خودش تشریف فرما شده بود. با دیدن آیدا خمیازه اش را خورد و گفت:

- این خواب نداره؟

راستین خندید و گفت:

- بی شعور بخاطر تو اومده!

پویان دستی توی موهایش کشید و پوفی کرد و همراه راستین به سمت دخترها رفتند. آیدا با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- سلام...صبح بخیر.

پویان خمیازه ای که داشت می آمد را قورت داد و با آیدا دست داد و سعی کرد کمی سرحال تر باشد.

- سلام ممنون!

آیدا نگاهی به پویان انداخت و گفت:

- کوله ات کو؟

پویان دستی به موهایش کشید و گفت:

- راستین همین امروز صبح به من خبر داد فقط تونستم پاشم و پیام!

آیدا لبخند با نمکی زد و گفت:

- عیب نداره. من برای تو هم یه چیزایی آوردم.

پویان هم لبخند زد. راستین زد به شانه اش و سینه اش را صاف کرد. همان موقع صدای مسئول گروه در آمد که:

- خانما و آقایون سوار شین!

با سوار شدن گروه اتوبوس ها حرکت کردند. پویان با راه افتادن ماشین به ثانیه نرسیده خواب رفت. راستین بی حوصله غر زد:

- صد رحمت به خرس قطبی!

و پویان را که به شانه او تکیه داده بود به طرفی هول داد. پویان برای یک لحظه چشم هایش را باز کرد و این بار به پنجره تکیه داد و دوباره خواب رفت. با صدا زدن های راستین چشم باز کرد:

- گندشو در آوردی. پاشو دیگه!

پویان کششی به بدنش داد و بیرون راه نگاه کرد:

- رسیدیم؟

- نه گفتم برات جا بندازن تخت بخوابی! پاشو خودتو جمع کن!

و کوله اش را برداشت و پشت سر بقیه به سمت در رفت. پویان هم بلند شد و لباسش را مرتب کرد و درحالی که دو دستش را پشت هم توی موهایش می کشید به سمت در رفت و آخرین لحظه خودش را توی آینه جلو چک کرد و پیاده شد.

- نگاه کن تو رو خدا چه قیافه ای به هم زدم.

و سری تکان داد و دو پله را با یک حرکت پائین رفت. ستاره و آیدا و راستین منتظرش بودند. خودش را به آنها رساند. آیدا از آن دوتا جدا شد و کنار پویان ایستاد. راستین با دیدن پویان گفت:

- خوب پویانم اومد. بریم!

و خودش همراه ستاره راه افتاد. پویان نگاهی به آیدا کرد و گفت:

- بده کوله اتو بیارم!

آیدا تعارف کرد:

- راحتم!

پویان دست دراز کرد و بند کوله اش را گرفت:

- تو تا اینجا آوردیش از اینجا به بعد با من!

و کوله را روی شانه اش انداخت. آیدا هم با لبخند دست او را گرفت و پشت سر راستین و ستاره راه افتادند. آیدا داشت درباره ماجرایبی که سر کلاسشان اتفاق افتاده بود تعریف می کرد. پویان هم گوش می داد و گاهی لبخند می زد. ستاره

یکی دوبار برگشت و آنها را نگاه کرد و وقتی از جانب آیدا خیالش راحت شد با راستین به راهشان ادامه دادند. آیدا همان جور که حرف می زد بطری آب معدنی را از کوله اش برداشت و درش را باز کرد. جمله اش را نیمه تمام گذاشت و رو به پویان گفت:

- آب؟

- نه ممنون!

آیدا که مشغول آب خوردن شد پویان نگاهش را به اطراف گرداند. به غیر از آنها گروه های دیگری هم بودند که برای کوه نوردی آمده بودند. نفسی گرفت و با خودش فکر کرد:

- نه بدم نشد. هوای خوبی! آیدا هم که هست!

بعد برگشت و به سمت آیدا چرخید که او را کنار خودش ندید. با تعجب برگشت و پشت سرش را نگاه کرد:

- کجا رفت این دختر؟

چرخه دور خودش زد تا بالاخره آیدا را دید. کنار دختری خم شده بود و با او حرف می زد. پویان با تعجب به سمت آنها رفت:

- آیدا؟! چی شده؟

آیدا برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم. یهو دیدمش فکر کنم حالش بد شده!

پویان به دختری که روی زمین زانو زده بود و عرق می زد با تعجب نگاه کرد. آیدا بطری آب را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا آب بخور!

پویان با تردید دختر را دور زد و کنار آیدا ایستاد. بوی تند ادکلن تلخی توی بینی اش پیچید:

- سر صبحی دوش گرفته با ادکلن!

دختر که سرش را بالا گرفت. پویان لعنتی زیر لب گفت و پشتش را به آیدا و آیه کرد. لگدی توی هوا پراند و دستی به صورتش کشید و با خودش گفت:

- این اینجا چکار می کنه!

و با حرص برگشت و به آیه که حالا بلند شده بود و به اطراف نگاه می کرد خیره شد. آیدا داشت می گفت:

- آب نمی خوای؟ حالت خوبه؟

آیه ولی انگار صدای او را نمی شنید نگاه مضطربش را دور چرخاند و بعد دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- وای خدا!

پویان و آیدا گیج او را نگاه می کردند. چهره اش درست مثل دیروز توی خیابان شده بود. همانجور بی رنگ و یخ زده. آیه چرخ می زد و انگار تازه پویان را دید که مستاصل به او نگاه می کرد. با چند قدم خودش را به او رساند:

- باید کمک کنی!

دوباره برگشت و با اضطراب به جایی جلوتر نگاه کرد. پویان حیران مانده بود این رفتار چه معنی می دهد. خوب خودش گفته بود نمی خواهد برایش دردسری درست کند. زیر چشمی آیدا را پائید. آیه برگشت و به آیدا نگاه کرد و گفت:

- آیدا بیا! پویان زود باشین!

بند کوله پویان را گرفت و کشید. آیدا اخم کرده به پویان نگاه کرد که پویان هول زده خودش را از دست او آزاد کرد و گفت:

- چی می گی تو؟

آیه برگشت و به پویان نگاه کرد. دوباره چرخ می زد و پشت سرش را نگاه کرد.

- اونا نباید برن اونجا...

و با این حرف پویان را رها کرد و شروع به دویدن کرد. وسط راه کوله اش را هم انداخت تا سرعتش را بیشتر کند. پویان گیج به او نگاه می کرد. آیدا با اخم گفت:

- ما رو از کجا می شناخت؟

پویان نگران آیه را که می دوید با نگاهش تعقیب کرد و نیم نگاهی به آیدا انداخت. پا به پا شد و با تردید کوله آیدا را از روی شانه اش برداشت و به دست آیدا داد و بعد از مکث کوتاهی انگار که بالاخره با خودش کنار آمده باشد به همان سمتی که آیه دویده بود دوید. آیه نفس زنان خودش را به جمعیتی که کنار داربست های فلزی کنار راه ایستاده بودند و حرف می زدند، رساند و با ترس به داربست نگاه کرد و گفت:

- از اینجا برین.

و دست دوتا دختر را گرفت و کشید.

- باید از اینجا برین!

یکی شان با حرص دستش را بیرون کشید.

- دیوونه ولم کن!

آیه کوتاه نیامد.

- تو رو خدا برین!

و ناگهان عق زد. دستش را جلوی دهانش گرفت. چشمانش را لایه ای از اشک پوشانده بود. داد زد:

- می گم برین!

و وقتی دید آنها با حالتی مسخره نگاهش می کنند عصبی دور خودش چرخید و سنگ بزرگی را برداشت و گفت:

- از اینجا برین... برین... لعنتی ها برین...

جمعیت با تعجب به آیه نگاه کردند و چند قدم عقب رفتند. پویان نفس زنان رسید و با بهت به او نگاه کرد. آیه سنگ را پرت کرد که درست جلوی یکی از پسرها افتاد. بلافاصله سنگ دیگری برداشت. یکی شان با بهت گفت:

- بابا این دیوانه است.

پویان به سمت او رفت. اخم کرده و گیج صدایش زد:

- آیه چی شده؟

آیه داشت گریه اش می گرفت.

- پویان... تو رو خدا بگو برن...

صدایش حالا می لرزید. نگاهی به جمعیت کرد و سنگ را بالا برد.

- برین!

این بار جمعیت به خودش تکانی داد و قدم تند کرد. آیه نفسی گرفت. سنگ را رها کرد و به پویان گفت:

- بدو!

و دست او را گرفت و به سمت مخالف دوید. شاید چند ثانیه نگذشته بود که صدای مهیب فرو ریختن چیزی شنیده شد. پویان ایستاد و به دنبالش آیه هم ایستاد. برگشت و با وحشت به پشت سرش نگاه کرد. یک صخره از سنگ های کوه رها شده بود و به داربست فلزی که برای ساختن آبشار مصنوعی الم شده بود خورده بود و تعدادی از میله های فلزی آن را از جا کنده و فرو ریخته بود. گرد و خاک بلند شده بود و صدای جیغ و داد می آمد. پویان بهت زده به صحنه پشت سرش نگاه می کرد. آیدا سراسیمه رسید و دست پویان را گرفت:

- حالت خوبه؟

پویان منگ به آیدا نگاه کرد و بعد هم برگشت و به آیه نگاه کرد. لبخند کم رنگی روی لب های آیه بود. آیدا با اضطراب به صحنه مقابلش نگاه کرد و گفت:

- کسی نمرده باشه!

آیه آرام زمزمه کرد:

- نه...کسی نمرده!

و بدون توجه به پویان و آیدا به سمت کوله اش رفت. پویان که به خودش آمد آیه را ندید. با تعجب نگاهش را چرخاند هنوز از چیزی که اتفاق افتاده بود گیج بود. یک سوال ذهنش را مشغول کرده بود:

- از کجا فهمید؟

صدای نگران آیدا باعث به او گوش بدهد:

- ستاره اینا کجان؟ نکنه کسی طوریش شده باشه!

پویان نگاهش را چرخاند و خودش هم نفهمید چرا جمله آیه را تکرار کرد:

- نه کسی نمرده!

آیدا اینقدر نگران ستاره بود که متوجه حرف او نشد و گفت:

- بیا بریم ببینیم چی شده

و دست پویان را کشید! جمعیت حاضر به سمت محل حادثه دویدند. پویان و آیدا هم به همراه جمعیت به همان سمت رفتند. آیدا گوشی اش را بیرون کشید و شماره ستاره را گرفت و همزمان نگاهش را توی جمعیت چرخاند.

- آیدا؟

با شنیدن صدای ستاره خیال آیدا راحت شد.

- ستاره شما خوبین؟

- آره...من از اون درابست رد شده بودیم.

- کسی چیزیش شده؟

- فکر نکنم.

پویان ولی ذهنش کاملا درگیر شده بود. با چشم دنبال آیه می گشت. حضور آیدا نمی گذاشت به دنبال آیه برود و جواب سوالاتی که به ذهنش هجوم آورده بود را پیدا کند. آیدا از سلامتی ستاره که مطمئن شد برگشت سمت پویان و بالاخره سوالش را پرسید:

- اون دختره کی بود؟

پویان چند لحظه بدون جواب نگاهش کرد و بعد پرسید:

- دختره؟

- همون که دنبالش رفتی؟

- آهان...اون..از بچه های دانشکده همکلاسی ستاره است...

- منو از کجا می شناسه؟

پویان فکری کرد و گفت:

- ندیده بودت ولی اسمتو می دونست...

رسیدن راستین و ستاره باعث شد که مکالمه شان نیمه تمام بماند. راستین خودش را به آنها رساند:

- به خیر گذشت..کسی چیزیش نشد...

پویان فقط سر تکان داد. مسئول گروه داشت بچه ها را جمع می کرد. با این اتفاقی که افتاده بود می ترسید بلایی سر کسی بیاید. رابست فلزی ضربه خورده بود و ممکن بود بقیه اش هم فرو بریزد. برای همین منطقه داشت تخلیه می شد. بچه ها پکر از به هم خوردن برنامه جمعه شان به سمت پائین روانه شدند. چون اجازه بالا رفتن به کسی داده نمی شد. هنوز یک ساعت هم از رسیدنشان نگذشته بود. جمعیت دوباره کنار اتوبوس ها جمع شده بودند. عده ای همان حوالی مشغول خوردن صبحانه های سرپائی شان بودند. آیدا و ستاره هم چیزهایی که آورده بودند را از کوله هایشان بیرون کشیدند.

تا زمانی که بخواهند سوار شوند دیگر آیه را ندید.

جمعه سوم آبان

دوباره با بی فکری یه کاری کردم. پویان شک کرده؟

پویان روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. راستین از او خواسته بود حالا که برنامه کوهشان به هم خورده است نهار را چهار نفری با هم باشند. ولی پویان اینقدر به هم ریخته بود که گیج از آنها خداحافظی کرد و به خانه برگشت. حتی نگاه دلخور آیدا هم باعث نشد که بماند. حالا هم روی تخت دراز کشیده بود و اتفاقات صبح را هزار بار توی ذهنش مرور کرده بود. هر چه فکر می کرد بیشتر گیج می شد. ته ته ذهنش داشت به نتایجی می رسید ولی به نظرش اینقدر مسخره بود که فوراً ردشان می کرد و به احتمالات دیگری فکر می کرد.

همان جور گیج و منگ توی فکر بود که پریا در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد. پویان به او اعتنایی نکرد ولی حضورش هم ذهنش را به هم ریخته بود.

- چیه؟

پریا کمی دست دست کرد و بعد با لحنی مظلوم گفت:

- موبایلمو نمی دی؟

پویان نگاهش کرد و گفت:

- نه! گوشی ندارم!

پریا نفسی گرفت و گفت:

- خوب به من چه؟! مگه من گوشیتو خراب کردم؟

- نه تو خراب نکردی ولی نشون دادی هنوز زوده گوشی داشته باشی!

پریا از راه دیگری وارد شد:

- داداش تو رو خدا بدش دیگه! قول می دم دیگه از این کارا نکنم.

پویان بدون که نگاهی به او بیاندازد نج بلندی گفت که باعث شد پریا از اتاق بیرون برود و در را محکم به هم بکوبد. پا کویان به سمت آشپزخانه رفت و غرغر کنان گفت:

- مامان یه چیزی به پویان بگو...موبایلمو گرفته نمی ده!

نسیبه خانم که داشت سیب زمینی ها را تند تند هم می زد گفت:

- چکارش کردی؟

- من هیچ کار!

- یه کاری کردی که باهات سر لج افتاده دیگه!

بعد برگشت و با دقت نگاهش کرد و گفت:

- پریا؟

پریا که نگاه مشکوک مادرش را دید تند تند جواب داد:

- موبایلمش خراب شده موبل منو برداشته! به من چه می باست خرابش نکنه!

نسیبه خانم با دقت نگاهش کرد. پریا که فهمید اگر بیشتر بماند ممکن است کار خودش بیخ پیدا کند چرخ می زد و همان جور که غرغر می کرد به سمت اتاقش رفت:

- توی این خونه من کی آدم حساب شدم!

و قبل از اینکه مادرش بتواند حرفی بزند خودش را توی اتاق انداخت. حرصی روی تخت نشست:

- من اگه حال تو رو نگیرم که پریا نیستم.

تا وقتی نسبیبه خانم بچه‌ها را برای نهار صدا بزند پویان و پریا توی اتاقشان ماندند. حاج منصور هم که رفته بود نماز جمعه و نبود. پویان سر میز هم گیج و ویج بود و متوجه نگاه‌های خصمانه پریا نشد. نسبیبه خانم نگاهی به بشقاب پویان انداخت و گفت:

- چرا نمی خوری؟ تو که قیمة دوست داشتی!

پویان همچنان توی فکر خودش بود.

- پویان!

با شنیدن اسمش سرش را بالا گرفت و سوالی به مادرش نگاه کرد:

- هان؟

- می گم چرا نمی خوری؟

پویان برگشت و چند لحظه با همان گیجی مادرش را نگاه کرد و بعد خیره شد توی بشقابش و گفت:

- می خورم!

و قاشقش را به دهان برد. پریا با چشم‌هایی ریز شده پویان را نگاه کرد و با لحن نیش داری گفت:

- کدوماشون دورت زدن؟!

نسبیبه خانم نگاهی به پریا انداخت و گفت:

- کی؟

پویان نگاه تندی به پریا انداخت:

- پریا!

نسبیبه خانم نگاه متعجیبی به آن دوتا انداخت و گفت:

- جریان چیه؟

نگاه پویان اینقدر پر از تهدید بود که پریا سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. پویان هم همانجور که به او خیره شده بود گفت:

- هیچی شوخی بی جایی بود!

بعد هم قاشقش را توی بشقابش گذاشت و گفت:

- دستتون درد نکنه!

و بلند شد و میز را ترک کرد. نسیمه خانم نگاهی به ظرف نیم خورده او انداخت و گفت:

- تو که چیزی نخوردی!

- سیر شدم!

شنبه باران می آمد. دیشب تا صبح اینقدر فکر کرده بود که احساس می کرد مغزش در حال انفجار است. به نتایجی رسیده بود که مطمئن بود به هر کسی بگوید به عقلش شک می کرد. حوادث را کنار هم چیده بود و برای خودش استدلال کرده بود. ولی اینقدر که اوضاع مغزش به هم ریخته بود دلش می خواست برود و آیه را خفت کند و هر جور شده بفهمد چی توی کله این دختر می چرخد.

اینقدر صبح خوابش می آمد که کلاس ساعت هشتش را بی خیال شد و خوابید. ولی اینقدر که مادرش رفت و آمد و نق زد نتوانست کلاس بعدی را هم پیچاند پس به اجبار آماده شد. کسل بود و حال نداشت توی این باران برود دانشگاه ولی بالاخره راه افتاد. وقتی داشت از خانه بیرون می رفت. مادرش سوئیچ ماشینش را دست او داد و گفت:

- بارون میاد. با ماشین برو!

پویان سرخوش سوئیچ را گرفت و از خانه بیرون زد. مادرش کم تر از این کارها می کرد. گرچه ماشینش یک پراید هاش بک سفید بیشتر نبود ولی برای او که همیشه باید با تاکسی و اتوبوس می رفت دانشگاه همین هم غنیمت بود. خیابان ها بخاطر باران حسابی شلوغ بود. باران هم با چنان شدتی می بارید که برف پاک کن با نهایت سرعت می بایست کار کند تا پویان بتواند جلویش را ببیند. خمیازه کشان به خودش گفت:

- دم مامانم گرم لااقل ما رو از موش آب کشیده شدن نجات داد.

کمی دیرش شده بود. احتمالاً به کلاس دوم هم دیر می رسید. سعی کرد نزدیکی های دانشگاه جای پارک پیدا کند که زیاد زیر باران نماند. کلاسورش را برداشت و در را باز کرد. قفل در را زد و به سمت در دانشگاه دوید. کلاسورش را روی سرش گرفته بود تا کمتر خیس شود. ولی قبل از وارد شدن به دانشگاه چشمش به آیه افتاد. کنار پیاده روی زمین زانو زده بود. پویان ناخودآگاه ایستاد. تمام اتفاقات دیروز و تفکرات دیشب جلوی چشمش آمد. سر شانه هایش حالا حسابی خیس شده بود. بی تردید پا تند کرد و خودش را به او رساند.

- آیه!؟

آیه سرش را بالا گرفت. مقنعه اش کاملا خیس شده بود و به سرش چسبیده بود. پویان از دیدن چهره اش جا خورد. صورتش از مخلوط اشک و باران خیس بود. همان جور که نگاهش به پویان بود هق هق کرد. پویان متاثر کنارش زانو زد:

- چی شده؟ کسی چیزی گفته بهت؟

با این حرف پویان چهره آیه دوباره درهم رفت و موج دیگری از اشک از چشمش خالی شد. با همان هق هق لب زد:

- من... تقصر من نبود... به خدا...

و دوباره هق هق کرد:

- من فقط تو دلم گفتم... من...

پویان مستاصل نگاهی به اطرافش انداخت.

- مربوط به اون فیلمه اس؟

آیه باز نگاهش کرد:

- من نمی خواستم طوریش بشه...

پویان تردید را کنار گذاشت و بازوی آیه را گرفت و را از جایش بلند کرد:

- پاشو خیس شدی!

آیه رام و بی حرف بلند شد. هنوز هق هق می کرد. پویان او را به سمت ماشینش برد. آیه همان جور به خودش حرف می زد:

- چقدر من بدبختم... من بدبختم... خسته شدم خدا... خسته شدم...

پویان به نیم رخش نگاه کرد. سردی هوا باعث سرخ شدن گونه هایش شده بود و چشم های طوسی اش با آن رگه های سرخ زیباتر شده بود.

- این عطر تلخم فایده نداره...

دزدگیر را زد و آیه را که انگار توی دنیای دیگری بود داخل هدایت کرد و خودش هم با سرعت ماشین را دور زد و سوار شد. امروز هر جور شده باید از کار این دختر سر در می آورد. تازه بوی عطر تندى که از طرف آیه به مشام می رسید را شنید. بینی اش را چین داد و زیر لب غر زد:

- چقدر عطر زده!

هر دو حسابی خیس شده بودند. پویان کلاسور خیس خورده اش را روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین را روشن کرد و بخاری اش را راه انداخت و دوباره به او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. آیه ولی انگار که توی این دنیا نبود هنوز با خودش حرف می زد:

- من که بهش حرفی نزدم... من که دیگه نگاهش نکردم...

بعد دوباره موجی از اشک روی صورتش جاری شد. پویان درمانده چندتا دستمال بیرون کشید و به دستش داد:

- صورتت و خشک کن!

و خودش هم چندتا دستمال برداشت و صورت خیس از بارانش را خشک کرد. آیه خیره به دستمال ها نگاه کرد و بعد برگشت و به پویان خیره شد:

- من باید بمیرم تا همه چیز درست شه... آگه من بمیرم...

پویان دیگه نتوانست تحمل کند وسط حرفش پرید:

- درست بگو جریان چیه؟ تو چت شده؟

دلش نمی خواست از موقعیت بد آیه سو استفاده کند. ولی واقعا دیگه تحمل ذهن شلوغش را نداشت. لحنش را نرم کرد:

- آیه؟! کسی چیزی بهت گفته؟

آیه دستمال ها را با حرص روی صورتش کشید و گفت:

- بابا راست می گه من مامانو کشتم... من بابا بزرگو کشتم... من...

صدایش توی بغض شکست:

- چرا استاد صبحی باید بمیره... اون خیلی شبیه بابابزرگه...

پویان بهت زده به نیم رخ او که توی دستمال پنهان شده بود نگاه کرد:

- استاد صبحی چیزیش شده؟

آیه برگشت و با چانه ای لرزان نگاهش کرد:

- هنوز... نه!

پویان گیج بود گیج تر شده بود:

- یعنی چی هنوز نه؟

آیه سر تکان داد و پویان مضطرب و گیج پرسید:

- آیه تو رو خدا درست بگو چی شده... من تمام دیروزو فکر کردم... دارم دیوونه می شم... یه چیزایی میاد تو مغزم... ولی با هیچ منطقی جور در نمی آد.

اشک آیه برای یک لحظه بند آمد و با بدبختی به پویان نگاه کرد. پویان با همان چهره مستاصل ادامه داد:

- تو کی هستی؟

چانه آیه دوباره لرزید:

- من... من هیچ کس نیستم...

ولی پویان کوتاه نیامد:

- هیچ کس نیستی؟ پس اون حالات اون رفتار یعنی چی؟

آیه وحشت زده به او نگاه کرد:

- من... ظورت چی... ه؟ کد... وم... کد... وم رفتار؟

پویان دستی به موهای خیسش کشید و به رو به رو خیره شد و تمام تفکرات دیروزش را به زبان آورد:

- تو عجیبی... اون حالتا... اون رفتار... تو یه چیزایی می دونی... از یه جایی...

بعد برگشت و به آیه که حالا با چشمانی نیمه تر و وحشت زده به او خیره شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

- هر جا یه اتفاقی می خواد بیافته... تو هستی...

آیه پرید وسط حرفش:

- نه... من...

پویان اخم کرده و متفکر ادامه داد:

- اولین بار... توی دانشگاه حالت بد شد... تو که رفتی جلوی دانشگاه تصادف شد... یه دوچرخه سوار رفته بود زیر... ماشین...

آیه دستش را مقابل دهنش گرفته بود و دوباره اشک می ریخت. پویان دوباره ادامه داد:

- اون روز که اومدی و به من گفتی با موتور نرو... اون کاری که کردی... هیچ کس حاضر نیست خودشو اینجور تابلو کنه مگر اینکه موضوع خیلی مهم باشه...

نگاهش را دوخت به چشمان آیه و گفت:

- قرار بود یه بلایی سر من بیاد... تو فهمیدی... ولی از کجا...

آیه هق هق می کرد. صورتش را پوشاند و پویان ادامه داد:

- اون روز توی خیابون... که رفتیم عطر خریدیم... یه آمبولانس پشت چراغ قرمز بود... و ماجرای دیروز... قرار بود یه چیزی بشه... ولی تو فهمیدی...

پویان ساکت شد و به آیه که حالا شانه هایش می لرزید نگاه کرد:

- قراره چه بلایی سر صبحی بیاد... تو می دونی...

آیه تند چرخید و دستش را به سمت در برد که پویان بازویش را گرفت و برش گرداند و جدی پرسید:

- تو کی هستی؟ اینا رو از کجا می دونی...

آیه هق زد و اشک موج موج روی گونه هایش جاری شد:

- به خدا تقصیر من نیست...

پویان نگاهش را توی صورت آیه چرخاند. از تمام اجزای چهره آیه غم و ناامیدی می بارید. واقعا حال بد آیه ناراحتش کرد. ولی باید می فهمید... دیگر موقعیت بهتری پیدا نمی کرد. بازویش را فشرد:

- از کجا می فهمی...؟

- من نمی تونم...

- آیه... به خدا بگو... من دیشب اصلا نخوابیدم... بس که فکر کردم دیوونه شدم. بگو...

آیه سعی کرد بازویش را از دست پویان بیرون بیاورد:

- اگه بگم... به کسی نمی گی؟

اینقدر این جمله را مظلومانه گفت که پویان بدون مکث جواب داد:

- نمی گم مطمئن باش.

- قول بده... من دیگه خسته شدم... هیچ کس... نمی خواد نزدیک من باشه حتی بابام... همه می ترسن... ولی به خدا... تقصیر من نیست... من دلم نمی خواد اینجوری باشم...

پویان تکانش داد:

- نمی گم به کسی نمی گم... به جان خودم.. به جان یه دونه خواهرم نمی گم... فقط منو از این فکرای عجیب غریب نجات بده.

آیه لب هایش را هم فشرد. پویان با همان جدیت و پیگیری به چشم های او خیره شد.

- آیه...

- من حسش می‌کنم...

دست پویان از دور بازویش رها شد. زمزمه کرد:

- حس می‌کنی؟ چه جویری؟

و با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. آیه ادامه داد:

- عطرش تلخه...یه تلخ آزار دهنده...حالمو بد می‌کنه...

صدای آیه توی سرش چرخید:

- باید یه عطر تلخ بخرم...عطر تلخم دیگه فایده نداره...

لب هایش را تر کرد. منگ پرسید:

- عطر حادثه تلخه؟

آیه سر تکان داد:

- نه...

پویان سوالی نگاهش کرد:

- پس عطر چی تلخه؟

چانه آیه لرزید. لب هایش را به هم فشرد. معده پویان به هم می‌پیچید. چیزی از ته دلش می‌آمد توی دهانش و برمی‌گشت. یک باری هم دلش خواست در را باز کند و از آن فضای بسته فرار کند. آب دهانش را فرو داد:

- عطر...عطر چی آیه؟

صدای آیه لرزید و هم زمان که نگاهش را از او می‌دزید آرام زمزمه کرد:

- مرگ!

نفس پویان برای چند لحظه گرفت. چشم هایش تا نهایت گرد شده خشک شده چند بار لب هایش را باز و بسته کرد. ولی نتوانست حرفی بزند انگار کلمات را گم کرده بود. آیه ساکت سرش را پایین انداخت. جز صدای باران که تند تند به شیشه می‌خورد هیچ صدایی توی ماشین نمی‌آمد. پویان چند بار آب دهانش را فرو داد و لب هایش را تر کرد و بعد از کلی جان کندن تکرار کرد:

- مرگ؟

آیه نفس لرزانی کشید و سر تکان داد. پویان خیره به نیم رخ مرطوب آیه با همان بهت گفت:

- مسخره اس... این امکان نداره!

و به بیرون خیره شد.

- با هیچ منطقی جور در نمی‌آد... هیچین چیزی غیر ممکنه.

آیه غم زده گفت:

- ولی من حسش می‌کنم... می‌فهمم...

پویان معده اش را فشرد. چیزی داشت به سمت دهانش هجوم می‌آورد. آخرین تلاشش را هم کرد:

- چرته... چرته...

آیه چرخید تا پیاده شود. در را باز هم کرد ولی قبل از اینکه پیاده شود پویان به حرف آمد:

- چه جوریه؟

آیه برگشت و نگاهش کرد. دوباره در را بست و سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

- اول عطر تلخشو می‌فهمم... می‌فهمم که مرگ نزدیکه... بعد...

آب دهانش را فرو داد. پویان دوباره معده اش را فشرد و همانجور به دهان او زل زد:

- بعد؟

- بعد... عطر تلخ انقدر متراکم میشه که می‌تونم ببینمش... عین... عین یه حاله دود می‌شه اطراف کسی که قراره... قراره...

پویان جرات نمی‌کرد. نفس بکشد. یعنی آن روزی که می‌خواست سوار موتور فرهاد شود قرار بود بمیرد؟ حالا که فکر می‌کرد آن روز تصمیم داشت موتور را بردارد و برود توی اتوبان تخت گاز برود. از فکر کردن به این ماجرا وحشت تمام وجودش را لرزاند.

- پس... پس می‌تونی... جلوشو بگیری؟

آیه سرش را بالا گرفت و گفت:

- نه برای همه...

- اون روز از کجا فهمیدی... که من...

آیه نگاهش کرد:

- برام سخته...حرف زدن درباره اش...تا حالا هیچ وقت این کارو نکردم...

پویان دست هایش را گذاشت روی فرمان. چیزی از بهتش کم نشده بود. گاهی فکر می کرد وسط یک فیلم تخیلی گیر کرده است. قبول این ماجرا با وجود تمام نتایجی که دیشب گرفته بود هم برایشه سخت بود. اگر می خواست فکر کند دیوانه می شد. باید حرفی می زد و فعلا فکر نمی کرد:

- خانواده اتم می دونن؟

آیه سرتکان داد.

- مامانم فوت کرد...قبل از اینکه بفهمم چرا اینجوری می شم...بابامم...

آیه نفس عمیقی کشید. پویان نگاهش کرد. پویان شوکه نمی دانست باید چه عکس العملی نشان بدهد. به آیه نگاه کرد که به بیرون خیره شده بود.

- اونایی که مرگ حتمی شون رسیده... از چند روز قبل بوی عطر تلخ می دن. هر چی به روز مرگ نزدیک می شن عطرش بیشتر می شه...این جور مواقع کاری از دست من بر نمی آد...

- پس دیروز...اون روز...من...

آیه برگشت و نگاهش کرد. پویان هم خیره چشم های آیه شد. چقدر این دختر تنها بود. حالا علت این دوری کردن ها را می فهمید...این غم ته چشم هایش را..

- مرگ های ناگهانی...عطر تلخ هم ناگهانی می اد...اینجور مواقع...اگه بفهمم علت مرگ چیه..می تونم جلوشو بگیرم...

دست هایش را توی هم پیچاند و دوباره سرش را پایین انداخت. پویان نگاهش را دوخت به رو به رو. هنوز درک و پذیرش این موضوع برایش سخت بود. آیه صدایش زد:

- پویان...

پویان نگاهش کرد. آیه خجالت زده گفت:

- قول دادی به کسی نگی...

و منتظر تائید به او نگاه کرد. پویان فقط سر تکان داد. کلی سوال توی ذهنش بود هنوز.

- نمی گم!

آیه سر تکان داد و آرام چرخید به سمت در که پویان صدایش زد:

- کجا می ری؟

- خونه!

- تو این بارون...؟

- عیب نداره!

پویان نفسی گرفت:

- بشین می برمت!

- نه خودم می رم!

پویان بی اعتنا به تعارف آیه ماشین را راه انداخت و گفت:

- باباتم فوت کرده؟

و نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره به رو به رویش خیره شد.

- نه!

- کجا برم؟

- مستقیم!

- تو نباید برای چیزی که مقصر نیستی خودتو اذیت کنی!

خودش هم نفهمید چرا این حرف را زد. ولی واقعا دلش برای او سوخته بود. آیه نگاهش کرد.

- بیچ به چپ؟

پویان به مغزش فشار آورد تا حرفی بزند. معده اش هنوز به هم می پیچید و سرش پر از حرف هایی بود که شنیده بود:

- برای همین با من اونجوری کردی؟

آیه دوباره مسیر را گفت و بعد نگاهش را به بیرون دوخت:

- نه!

پویان با تعجب نگاهش کرد:

- نه؟ پس مشکل با من چیه؟

آیه دوباره لرزان نفس کشید و به پویان نگاه کرد:

- من مشکلی با تو ندارم...

پویان اخم کرد:

- پس اون رفتار ت چه معنی می داد؟

آیه دسته کیفش را پیچاند:

- یه چیز دیگه هم باید بهت بگم!

پویان دوباره مضطرب شد. یعنی هنوز چیز عجیب تری هم بود که مانده باشد. موجی که توی معده اش راه افتاده بود تا گلویش آمد. آیه با دست خانه اش را نشان داد و گفت:

- همین جا ننگه دار!

پویان به در کوچک سفید رنگی که با یک پله از سطح زمین جدا شده بود نگاه کرد.

- خونه اتون اینجاست؟

آیه به پنجره کوچکش نگاه کرد:

- خونه ام اینجاست!

پویان برگشت و نگاهش کرد:

- تنها... زندگی می کنی؟

آیه سر تکان داد.

- من برم!

پویان تند گفت:

- نگفتی؟

آیه به بیرون نگاه کرد.

- آیه؟!!

آیه نفس گرفت.

- من... یعنی من نباید...

دستی به پیشانی اش کشید و مقنعه خیسش را جلو عقب کرد:

- برای همین بابا برام خونه جدا گرفت...

صدایش به وضوح می لرزید:

- چون اگه من به کسی... یعنی... درگیری احساسی من با بقیه...

آب دهانش را قورت داد. دوباره بغض کرده بود. پویان نیم نگاهی به او انداخت. می فهمید که گفتن این حرف چقدر دارد اذیتش می کند. یک قطره اشک که سر خورد روی صورتش با صدای لرزانی گفت:

- چون اونا رو به خطر می اندازه... مثل مامانم... مثل بابابزرگ که عاشقشون بودم... مثل استاد صبحی که منو یاد بابابزرگ انداخت... مثل آقای کمالی که به من می گفت دخترم...

پویان این بار واقعا وحشت کرد. آیه لبخند تلخی زد:

- من باید از همه دور باشم. نمی خوام به کسی آسیب برسونم... مخصوصا... به تو...

و بدون هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شد و دوان دوان به سمت خانه اش رفت و در عرض یک ثانیه پشت در پنهان شد.

شنبه چهارم آبان

همه چیزو به پویان گفتم. دیگه داشتم می مردم. باید با یکی حرف می زدم. خدایا قول می دم دور بمونم ازش... اذیتش نکن!

یکشنبه پنجم آبان

می ترسم برم دانشگاه. حالا که فکر می کنم احساس می کنم اشتباه کردم. نباید به پویان می گفتم. اگه به کسی بگه؟ اگه کسی بفهمه؟ نکنه مثل ماجرای فیلم بشه؟ خدایا... چکار کنم؟ فکر کنم دارم سرما می خورم.

دوشنبه ششم آبان

از وقتی با پویان حرف زدم احساس ناامنی می کنم. این موضوع تا حالا یه راز بود. ولی الان که پویان می دونه می ترسم هر لحظه بقیه بفهمن. اگه بفهمن... چی به سر من میاد؟ حالم خوب نیست. گلوم می سوزه. تب دارم.

سه شنبه هفتم آبان

مامان دلم برات تنگ شده.

دو روز بود که وارد دانشگاه که می شد جرات نمی کرد نگاهش را بالا بگیرد. اینقدر به هم ریخته بود که بقیه هم شک کرده بودند. توی جمع دوستانش گیج می زد و حواسش کلا پرت بود. حس های عجیبی را تجربه می کرد. انگار که مرگ با داس بلندش پشت سرش ایستاده باشد. مدام فکر می کرد اگر نزدیک شدن به آیه مساوی با مردن باشد پس هنوز هم این اتفاق بعید نیست. از وقتی که آیه را جلوی خانه اش پیاده کرده بود ترس عجیبی به دلش افتاده بود. واقعا برای مردن هنوز جوان بود.

شب تا صبحش هم کابوس دیده بود و از وحشت رو به رو شدن با آیه روز بعد را دانشگاه نرفته بود. کل روز را پیاده توی خیابان قدم زده بود تا خودش را قانع کند آیه خودش حواسش به همه چیز هست فقط باید همانجور که او خواسته از او دور بماند و اگر این کار را بکند هیچ اتفاقی نمی افتد. روز سوم بود که بالاخره به خودش جرات داد و راهی دانشگاه شد. مدتی بود که جلوی ورودی دانشگاه ایستاده بود و پا به پا می کرد. ازدست خودش شاک می بود. حرصی لگدی توی هوا پراند و به خودش غر زد:

- ترسوی الاغ.. خود آیه گفت کاریت نداره. اگه می خواست بلایی سرت بیاد تاحالا اومده بود.

- گندت بزنی. مجبور بودی به پر و پاش بیچی که حالا اینجوری بشی!

دستی به صورتش کشید و به سمت در راه افتاد:

- راست می رم سر کلاس و دور آیه یه خط کت و کلفت قرمز می کشم! من هنوز جوونم هزار تا آرزو دارم.

سری در تائید حرف خودش تکان داد و قدم تند کرد و مستقیم به سمت بلوک سی رفت. گاهی چشمانش از کنترل خارج می شدو اطراف را می پائید. احساس می کرد هر لحظه قرار است از پشت به او حمله بشود. اینقدر از این ترسو بودن خودش لجش گرفته بود که می خواست سرش را توی دیوار بکوبد. چند تایی فحش هم آیه را مهمان کرد که این بلا را سرش آورده بود. وارد کلاس که شد یک لحظه احساس امنیت کرد. تا آیه را نمی دید هیچ اتفاقی نمی افتاد.

دیدن راستین و دوستانش حالش را بهتر کرد. کلاس و شوخی های مسخره همیشگی کم کم آیه را از ذهنش برد و باعث شد بین دو کلاس با حال بهتری وارد محوطه بشود. کنار راستین و بقیه بچه ها ایستاده بود که ستاره و نسیم هم پیدایشان شد. با دیدن آنها انگار دوباره همه چیز توی ذهنش تازه شد. مضطرب به اطراف نگاه کرد. راستین که از این حرکت پویان برداشت دیگری کرد و با پوزخند رو به ستاره گفت:

- اون دوستتون کجاست؟

ستاره با تعجب پرسید:

- کدوم؟

پویان با وحشت نگاهش کرد. دلش می خواست مشتش را توی دهان راستین بکوبد. ولی راستین بی خیال ادامه داد:

- آیه!

ستاره شانه ای بالا انداخت و به نسیم نگاه کرد. نگاه مضطرب پویان بین نسیم و آیه در گردش بود که نسیم گفت:

- از شبیه که بیهو عین دیوونه‌ها از کلاس صبحی زد بیرون دیگه نیامده!

راستین سری تکان داد و گفت:

- بچه‌ها یه چیزایی درباره اش می‌گن. فکر کنم شیزوفرنی چیزی داشته باشه!

پویان نگاهی به آنها انداخت و بالاخره لب باز کرد:

- نیامده؟

ستاره شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه!

پویان ناخودآگاه نفس راحتی کشید. یک لحظه قسمت بدجنس ذهنش گفت:

- خدا کنه کلا نیاد!

راستین که نگاهش به چهره نگران پویان بود با بدجنسی تمام گفت:

- نگرانشی؟

پویان اخم کرد و به راستین گفت:

- مسخره نشو! من چی گفتم مگه!

ستاره هم نگاه مشکوکی به پویان انداخت و گفت:

- نگو که چشمت دنبال او دختره دیوونه است!

پویان پوفی کرد و گفت:

- راستین داره مسخره بازی در میاره من هیچ کاری با آیه ندارم.

بعد هم برای تمام کردن بحث راه افتاد و به سمت کلاشش رفت. ولی یک سوال موزی توی ذهنش اذیتش می‌کرد:

- آیه کجاست؟

برای عصر با آیدا قرار گذاشت و سعی کرد رابطه اش را با او گسترش دهند. واقعا هم به او خوش گذشت. با هم رفتند سینما. توی آن سرما بستنی خوردند و آیدا از شیطنت های دوران دبیرستانش گفت و کلی خندیدند. وقتی شب رفت خانه حالش به کلی خوب شده بود. قرار نبود اتفاقی برای او بیافتد. قرار نبود جوان مرگ بشود و ناکام بماند. زیادی ترسیده بود.

و همین فکرها بود که حالش را خوب کرد. استاد صبحی هم که سرحال شاداب تمام هفته کلاس هایش را آمده بود پس شاید اصلا به قول راستین آیه یک بیمار روانی باشد و تمام این حرف هایش بی سر و ته! جمعه را هم با آیدا و گذراند و شنبه صبح سرحال رفت دانشگاه کرد. انگار نه انگار که هفته پیش از آیه چه حرف هایی شنیده است.

با راستین و بقیه توی محوطه ایستاده بودند. هوا داشت کم کم سرد می شد. فرهاد موتورش را رد کرده بود و می خواست ماشین بخرد. محمد دست به جیب غر می زد که چرا سرما وسط محوطه ایستاده اند. پویان دست به جیب به غر زدن های محمد نگاه کرد و گفت:

- بچه ها چند وقته یه خلوت مردونه نداشتیم!

نیش فرهاد باز شد.

- نه بابا... باز می خوام بی جنبه بازی در بیاری..

پویان با اخم نگاهش کرد و گفت:

- من بی جنبه ام یا این؟

و با دست راستین را نشان داد. محمد که تا چانه توی یقه کاپشنش فرو رفته بود خنده کنان گفت:

- راستین که خدای سوژه اس... وقتی کله اش گرم می شه اینقدر حرف می زنه که سر آدم می ره!

پویان لب هایش را به هم فشرد و با خنده خفه ای به راستین نگاه کرد:

- خدایی تابلو می شی!

راستین برای جبران تمسخر پویان گفت:

- خدا رو شکر من از ترس بابام نباید خودمو قایم کنم!

کنایه اش به هدف خورد و اخم پویان توی هم رفت. خنده محمد تمام شد و فرهاد خیره خیره به راستین نگاه کرد. راستین که خودش هم از حرفی که زده بود پشیمان شده بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال یه چرتی گفتم!!

پویان پوفی کرد و رو گرداند که با دیدن آیه یک لحظه هوا توی شش هایش گیر کرد و به سرفه افتاد. آیه رنگ پریده و بی حال به سمت بلوک سی می رفت. وقتی از کنار آنها گذشت تازه پویان فهمید تمام مدت عضلاتش را منقبض کرده است. محمد بود که از روی شانه فرهاد سرک کشید و آیه را با نگاهش دنبال کرد و گفت:

- آیه نبود؟

راستین هم نیم چرخ زد و او را نگاه کرد و گفت:

- خودش بود!

و برگشت و به پویان نگاه کرد. پویان کلا خودش را به آن راه زد و گفت:

- بریم یخ زدیم اینجا!

و زودتر از بقیه راه افتاد. بقیه نگاهی به هم انداختند و دنبالش راه افتادند. محمد بود که پرسید:

- دیگه تو نخستی؟

پویان باز هم خودش را به آن راه زد:

- تو نخ کی؟

محمد با ابروهای بالا رفته به فرهاد و راستین نگاه کرد و گفت:

- آیه!

پویان نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت:

- نه خیلی وقته دیگه کاری به کارش ندارم. خودت که می دونی الان با آیدا هستم!

محمد آهانی گفت و ساکت شد. بعد از یک مکث کوتاه جراتی به خودش داد و گفت:

- من از همون اول ازش خوشم اومد!

پویان باز هم نگاهش به رو به رو بود. محمد به حرفش ادامه داد:

- می خوام شانسمو امتحان کنم!

پویان در بلوک را باز کرد و در حالی که وارد می شد گفت:

- به من چه! چرا اینا رو به من می گی؟

محمد با دقت به پویان نگاه کرد و گفت:

- هیچی همین جور!

و چهار نفری وارد کلاس شدند. تمام مدت کلاس حواسش را داد به استاد و جزوه برداشت. یادش نمی آمد در طول

تحصیلش این همه با دقت جزوه نوشته باشد. آخر کلاس راضی از کارش بدنش را کش داد و وسایل را جمع کرد. وقتی

از جا بلند شد با دیدن چهره متعجب دوستانش به دور و بر خودش نگاهی انداخت و گفت:

- چتونه؟

راستین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- متحول شدی؟

- هوم؟

فرهاد هم متفکر ادامه داد:

- جزوه می نویسی؟ اونم ترم آخری؟

پویان نگاه بی تفاوتی به آنها کرد و گفت:

- خوبه خودتم می گی ترم آخر. نمی خوام ترم آخری واحد بندازم.

بعد هم راه افتاد سمت در و برگشت و به آنها که هنوز همان جا میخ شده بودند و گفت:

- چرا نمی این؟

و متعجب نگاهشان کرد. راستین نگاهی به او و بقیه انداخت و در حالی که به سمت او می رفت گفت:

- خدا کنه راست بگی!

آن دوتا هم بالاخره به خودشان تکانی دادند و پشت سر پویان راستین از کلاس خارج شدند. پویان دست به جیب به سمت بوفه می رفت که محمد گفت:

- شما برین من می آم!

پویان سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. راهش را کج کرده بود و از آنها دور می شد. پویان مسیرش را دنبال کرد. آیه روی نیمکتی دورتر نشسته بود و سرفه می کرد. پویان نگاهش را چرخاند که با نگاه کنجکاو راستین و فرهاد مواجه شد.

- بریم دیگه...چرا وایسادی؟

و راهش را گرفت و صاف وارد بوفه شد. فرهاد شال گردنش را صاف کرد و به راستین گفت:

- این یه مرگش شده!

راستین سر تکان داد که فرهاد ادامه داد:

- هر چی هم هست مربوط به اون دختره اس!

هر دو برگشتند و به محمد نگاه کردند که حالا کنار آیه روی نیمکت نشسته بود.

آیه سرفه اش را توی دستماش پنهان کرد و سوالی به محمد که کنارش نشسته بود نگاه کرد. محمد نگاهی به چهره بیمار آیه انداخت و گفت:

- سرمای بدی خوردی نه؟

آیه سری تکان داد و با صدایی که حسابی گرفته بود گفت:

- بله..

و وقتی دید محمد هنوز ساکت است آرام گفت:

- با من کاری داشتین؟

محمد تکانی خورد و نگاهی سمت بوفه انداخت و گفت:

- با پویان تا کجا پیش رفتی؟

آیه دوباره به سرفه افتاد و بعد از اینکه آرام شد گفت:

- یعنی چی؟

محمد به سمت او خم شد و حالا چشم های متعجب آیه با آن رنگ طوسی و خط های سرخ ناشی از بیماری درست مقابلش بود. به خودش اعتراف کرد آیه چشم های گیرایی دارد. بدون اینکه نگاهش را از چشم های بگیرد گفت:

- منظورم اینه تا کجا جلو رفتین...توی دوستیتون...

آیه خودش را عقب کشید و اخم کرد:

- ما رابطه ای با هم نداشتیم؟

محمد هم اخم کوچکی کرد و عقب کشید. متفکر به زمین خیره شد و بعد دوباره به آیه نگاه کرد:

- یعنی می خوای بگی تمام مدت پویان الکی دور و بر تو می پلکاید؟

آیه با این حرف از جا بلند شد:

- ببینید آقا...من و ایشون هیچ وقت هیچ رابطه ای با هم نداشتیم.

محمد از جا بلند شد و با لحن آرامی گفت:

- باشه...باشه...ناراحت نشو...بین برام مهم نیست...یه جورایی ازت خوشم اومده...

آیه یک قدم عقب رفت. محمد به سمتش رفت و با همان لحن صلح جو و دوستانه ادامه داد:

- به فرصت بهم بده... شاید با هم کنار اومدیم... هوم؟

آیه هنوز متعجب نگاهش می کرد که محمد گفت:

- خودت که گفتمی ماجرای با پویان نداشتی... البته از پویان که پرسیدم تقریباً همینو گفت...

نگاه آیه کمی تغییر کرد و آرام پرسید:

- چی گفت؟

محمد دست به جیب شد و با دقت به آیه نگاه کرد و گفت:

- ازش پرسیدم می خوام به تو پیشنهاد بدم اون گفت مشکلی نداره...

آیه سری تکان داد و به زمین خیره شد. بعد سرش را بالا گرفت و به محمد که منتظر به او نگاه می کرد چشم دوخت و گفت:

- چرا من؟

محمد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از همون بار اول که دیدمت از اینکه جنبه داشتی و مثل بقیه دخترا بخاطر یه شوخی لج و لج بازی راه ننداختی ازت خوشم اومد...

آیه باز سر تکان داد و این بار فاصله ای که ایجاد کرده بود را پر کرد و مقابل محمد ایستاد. کمی پا به پا شد و بعد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و گفت:

- میشه فکر کنم؟

چشم های محمد خندید و لبخند کم رنگی روی لب هایش آمد. سری تکان داد و موبایلش را بیرون کشید و گفت:

- پس شماره اتو بده!

آیه موبایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- شما شماره تو بده! من گفتم فکر می کنم... بهت خبر می دم!

محمد کمی پکر شد ولی بالاخره رضایت داد. موبایلش را توی جیبش برگرداند و گفت:

- باشه... بزن!

شنبه یازدهم آبان

نمی دونم چرا این کارو کردم. من که نباید به کسی نزدیک شم. من که می دونم آخرش چی میشه؟ گرچه هیچ حسی به محمد ندارم. اگه قبول کنم پویان چی می گه؟ فکر نمی کنه بهش دروغ گفتم؟ شایدم لج کنه و رازمو به همه بگه؟! یعنی این کارو می کنه؟ چرا این کارو کردم؟

سه نفری پشت میزی توی بوفه نشسته بودند. محمد بی حوصله موبایلش را روی میز می چرخاند. فرهاد با دقت به میز رو به رویش که توسط سه تا از بچه های گرافیک اشغال شده بود زل زده بود. پویان هم با موبایلش مشغول بود و تند تند پیام می داد. راستین که معلوم نبود چند دقیقه ای کجا غیبش زده بود از راه رسید و صندلی مقابل فرهاد را اشغال کرد و دیدنش را کور کرد. فرهاد کمی متمایل شد و گفت:

- چرا اونجا نشستستی؟

راستین برگشت و پشت سرش را نگاهی انداخت و با نیشخند گفت:

- ببخشید تصویر ماسکه شد؟

و دوباره تمام عرض میز را پر کرد. فرهاد خمیازه کشان نگاهش را به طرف دیگری انداخت و راستین نگاهی به محمد انداخت و گفت:

- تو چته؟

محمد سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به پویان انداخت و گفت:

- هیچی؟

راستین دست به سینه به صندلی تیکه داد و با دقت نگاهش کرد و گفت:

- بازم این دختره آیه؟

و نگاهی به پویان انداخت که همچنان مشغول بود و لبخند کجی هم روی لب هایش بود. دوباره رو به محمد گفت:

- آخرشم نگفتی چی بهت گفت!

فرهاد روی میز خم شد و کنجکاو به محمد خیره شد و گفت:

- تابلوه که گفته نه!

محمد پوفی کرد و این بار بوبایلش را تند چرخاند و رهایش کرد که حالا داشت دور خودش می چرخید. راستین لگدی به پایش زد و گفت:

- بنال دیگه!

محمد بی حوصله گفت:

- نه نگفت... ابروهای راستین و محمد هم زمان بالا رفت. دست پویان برای چند لحظه متوقف شد. محمد همان جو کسل ادامه داد:

- شماره امو گرفت گفت فکرشو می کنه زنگ می زنه

نگاه پویان بالا آمد و به محمد رسید که درست رو به رویش نشسته بود و او را نگاه می کرد. نگاهش را از او گرفت و دوباره به موبایلش دوخت. راستین خنده بی صدایی کرد و گفت:

- خوب حالا گذاشتت تو خماری؟

فرهاد هم خندید و با دست سرتا پای او را نشان داد و گفت:

- از شواهد امر که این جور برمیاد!

محمد خیره فرهاد را نگاه کرد و گفت:

- باید صبر کنم تماس بگیره دیگه!

راستین پخی زیر خنده زد و گفت:

- مگه منتظر جواب خواستگاریش هستی... خوب ابله یه زنگ بزن ببین نظرش چیه!

محمد لب هایش را بهم فشرد. خوب اگر شماره آیه را داشت خودش به او زنگ می زد. ولی لزومی نداشت این را به بقیه هم بگوید. فرهاد با ابروهایی بالا رفته گفت:

- خوب زنگ بزن!

محمد اخم کرد و گوشه اش را برداشت. همان موقع صدای هم همه چند نفر توجه شان را جلب کرد:

- چی شده؟

- آمبولانس اومده تو محوطه!

صدای کشیده شدن هم زمان چند صندلی سالن آرام بوفه را به هم ریخت. حالا نگاه ها همه به سمت در ورودی و دیواره های شیشه اش بود. محمد دقیقا رو به محوطه بود. از جا بلند شد و گفت:

- مثل اینکه یه چیزی شده!

بقیه هم بلند شدند. تقریبا همه داشتند می رفتند سمت در خروجی. خودشان را به سمت آمبولانس کشیدند که حالا از ازدحام دانشجوی ها خوب مشخص نبود. یک نفر روی برانکادر از بلوک سی خارج شد. صدا های مختلفی از بین جمعیت شنیده می شد:

- چی شده؟

- کیه؟

- یکی از استاداس...

- چی شده؟

- وای بچه ها استاد صبوچیه...

با شنیدن این حرف رنگ پویان پرید. خودش را از بین جمعیت رد کرد و به زور نزدیک در عقبی آمبولانس رساند. چهره رنگ پریده و بی حال صبوچی را دید که توی آمبولانس سر خورد. حرف های آیه مثل پتک توی سرش خورد. صورتش از ناراحتی جمع شد. باورش نمی شد این آخرین باری باشد که استاد صبوچی را می بیند. آمبولانس آژیر کشان از محوطه خارج شد.

جمعیت کم کم متفرق می شد ولی پویان هنوز همان وسط ایستاده بود. راستین زد به شانه اش و گفت:

- چته تو؟

پویان برگشت و گیج او را نگاه کرد.

- استاد صبوچی...

- بی خیال بابا... خوب تو این سن این چیزا خیلی هم عجیب نیست... چیزیش نیست بابا..

ولی پویان می دانست قضیه از این جدی تر است. جمعیت که کمتر شد. پویان آیه را درست آن طرف جای خالی آمبولانس دید. با چشم هایی سرخ و صورتی خیس از اشک. ناخودآگاه عضلاتش منقبض شد. نگاه غم زده آیه به پویان افتاد و نگاهش را دزدید. پویان دستش را مشت کرد و مردد به آیه نگاه کرد. ولی قبل از اینکه تکانی به خودش بدهد محمد را دید که از کنارش رد شد و به سمت آیه رفت.

محمد درست مقابل آیه ایستاد:

- سلام آیه حالت خوبه؟

آیه سر تکان داد و نگاهش را بالا آورد. ولی قبل از اینکه به چهره محمد برسد پویان را کمی دوتر خیره به خودش دید. زود نگاهش را از او گرفت و به محمد دوخت:

- خوب نیستم!

محمد نفسی گرفت و گفت:

- چرا چی شده؟

آیه اشکش را گرفت و یک کلمه گفت:

- استاد...

ولی دوباره چانه اش لرزید و موج دیگری از اشک روی صورتش جاری شد!

محمد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- برا استاد صبحی گریه می کنی؟

قبل از اینکه آیه جواب بدهد صدای پویان که محمد را صدا زده بود مکالمه شان را قطع کرد:

- محمد یه لحظه بیا!

محمد برگشت و خیره خیره پویان را نگاه کرد. آیه سرش را پایین انداخت. پویان چند قدم باقی مانده را طی کرد و بدون نگاه کردن به آیه بازوی محمد را گرفت و از آیه دور کرد. محمد با گیجی بازویش را از دست پویان بیرون کشید و گفت:

- چته؟ چکار داری می کنی؟

پویان اخم کرده مقابلش ایستاد و گفت:

- محمد به نفعته از این دختر دور بمونی!

محمد هم اخم کرد و گفت:

- یعنی چی... تو که گفتی...

پویان وسط حرفش پرید:

- محمد به حرف گوش بده... این دختر به درد تو نمی خوره...

محمد پا به پا شد و برگشت و نیم نگاهی به آیه انداخت که به آن دو نگاه کرد و در حالی که اشکش را می گرفت چرخید که برود. محمد با دیدن این صحنه بدون توجه به پویان چرخید که ت به سمت آیه برود که پویان عصبی قدم تند کرد و از کنار محمد رد شد و خودش را به آیه رساند و راه او را سد کرد. چهره آیه هنوز غم زده و خیس اشک بود. پویان با اخم و حالتی عصبی مقابلش ایستاد. آیه سوالی و متعجب به او نگاه کرد. محمد هم بهت زده رسید. اصلا این رفتار پویان را درک نمی کرد. پویان بدون توجه به حضور محمد رو به آیه گفت:

- حرفاتو باور کردم... الان دیگه مطمئنم...

محمد جلو آمد:

- پویان جریان چیه؟

ولی پویان اخم کرده به آیه سر به زیر خیره شده بود. با لحن جدی و تندی گفت:

- حرفایی که زدی مگه فقط شامل من می شد؟ خودتم می دونی با این وضعیت نمی تونی با کسی باشی...

محمد این بار بازوی پویان را تکان داد:

- کدوم وضعیت؟ پویان تو داری چی می گی؟

آیه هنوز ساکت و سر به زیر ایستاده بود که پویان ادامه داد:

- از محمد فاصله بگیر... نمی دارم اتفاقی برای بهترین دوستم بیافته... فهمیدی؟

محمد گیج و سر درگم این بار رو به آیه کرد و گفت:

- آیه جریان چیه؟

آیه سرش را بالا گرفت و نگاه غم زده ای به پویان انداخت. نگاه پویان برای یک لحظه شرمنده شد. ولی دوباره رنگی از همان جدیت گرفت. آیه نگاهش را از چشمان پویان کند و به محمد که هنوز منتظر بود کسی از این گیجی درش بیاورد داد و گفت:

- می خواستم امروز بهتون پیام بدم!

چهره محمد پر از انتظار شد و به لب های آیه خیره شد. صدایش هنوز از اثرات سرما خوردگی خش داشت:

- من یه مشکلاتی دارم... که نمی تونم...

لبش را گزید و بیخشیدی زیر لب گفت و یک لحظه از جا کنده شد و از کنار آن دو گذشت و به سمت خروجی رفت. محمد خواست پشت سرش برود که پویان بازویش را گرفت. محمد عصبی برگشت و گفت:

- ولم کن!

ولی پویان با جدیت بازوی او را نگه داشته بود:

- محمد خیریت نکن... ما چهار ساله رفیقیم... من حرفی به ضرر تو نمی زنم... این دختر مشکل خیلی بزرگی داره...

پویان احساس کرد که محمد سست شد. به آرامی بازویش را رها کرد. هر دو به مسیری که آیه رفته بودند نگاه می کردند که محمد پرسید:

- مشکلت چیه؟

پویان چرخید و گفت:

- نمی تونم بگم... ولی اینقدر بزرگ هست که هر آدمی که بهش نزدیک بشه بدبخت میشه!

نگاه محمد رنگ شک گرفت. پویان سری تکان داد و راه افتاد. به سمت بلوک.

- بریم کلاس دیر شد.

محمد هنوز گیج وسط محوطه ایستاد بود. دوباره به راهی که آیه رفته بود نگاه کرد و بعد از گرفتن نفسی عمیق پشت سر پویان به راه افتاد.

سه شنبه چهاردهم آبان

پویان خودشو با محمد مقایسه کرد؟ ولی من مطمئنم برای محمد اتفاقی نمی افتاد. استاد صبحی هم رفت.

۳

جمعه هفدهم آبان

دیشب باز خواب بابا بزرگو دیدم. پشت چرخش نشسته بود. نگران بود و به من نگاه می کرد. دلم می خواست برم پیشش ولی نمی شد. انگار که یک دیوار نامرئی بینمون بود. هر چند لحظه یک بار برمی گشت و فقط نگران نگاهم می کرد. یکی دستمو از پشت کشید وقتی برگشتم و نگاه کردم مامانو دیدم. اونم نگران بود. دوباره برگشتم سمت چرخ ولی جای بابا بزرگ پویان نشسته بود.

وقتی وارد خانه شد. هنوز لبخند روی لبش بود. از دست راستین کلی خندیده بود و با آیدا کلی خوش گذرانده بود. کلاسورش را توی دست جا به جا کرد و لبخندش را جمع کرد. مثلاً رفته بود دنبال کارهای پروژه اش نباید این همه شاد و شنگول می بود. دستی توی موهایش کرد و آن ها را کمی به هم ریخت و طول حیاط را طی کرد و وارد خانه شد. کفش هایش را گوشه ای هل داد و بلند سلام کرد:

- سلام بر اهل خونه!

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند جوابش را داد.

- سلام پسرم خسته نباشی!

پویان لبخندی در جواب مادرش زد و به سمت پدرش چرخید و به او هم سلام کرد. کلاسور را جوری گرفت که حسابی توی دید باشد.

- سلام بابا!

- سلام پسرم...

و نگاهی به کلاسور توی دست او انداخت و دوباره نگاهش را به تلویزیون برگرداند. پویان سر خوش برگشت تا به اتاقش برود که با نگاه پر از تمسخر پریا رو به رو شد. وقتی از کنارش رد می شد با چشم غره به او گفت:

- چیه؟

پریا سرتا پایش را نگاه کرد و آرام گفت:

- برای پروژه لازمه اینقدر تیپ بزنی؟

پویان پوزخندی زد و کنار گوشش گفت:

- بابا مثل تو زیاد وارد جزئیات نمی شه! دیدی که!

پریا لب هایش را با حرص به هم فشرد و گفت:

- موبایلمو بده!

پویان ابرویی بالا انداخت و نچی کرد و خندان به سمت اتاقش رفت. پریا پایش را زمین کوبید و با خودش فکر کرد:

- اگه بتونم گوشیمو کش برم می تونم اس ام اساشو به بابا نشون بدم. اونوقت بینم بازم نیشش باز می شه!

لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون زد. کل بعد از ظهر ذهنش مشغول خرید ماشین بود. راستین همیشه با ماشین می آمد ولی او و آیدا مجبور بودند همیشه با تاکسی این طرف و آن طرف بروند و این کلی اذیتش می کرد. کلی به او بر می خورد که مجبور بود همیشه سوار ماشین راستین بشود. دور میز شام نشسته بودند که پویان جراتی به خودش داد و نگاهی به پدرش کرد و گفت:

- بابا..

حاج منصور سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت و منتظر ماند. پویان لیوان آبش را سر کشید و چند بار پدرش را نگاه کرد و در نهایت گفت:

- موتورمو که فروختم قول ماشین دادی... وقتش نشده؟

پریا سرش را بالا گرفت و با چشم های ریز شده به پویان و پدرش نگاه کرد و پراند:

- جای ماشین برو موبایم...

که چشم غره پویان خفه اش کرد. حاج منصور نگاهی به آن دوتا انداخت و دوباره مشغول غذایش شد و گفت:

- قرارمون بعد از مدرک لیسانس بود.

پویان لیوانش را توی دست چرخاند و گفت:

- من الان رفت و آمد سخته. واسه پروژه ام مجبورم غیر از دانشگاه چند جا برم. سخته!

و دوباره به پدرش خیره شد. حاج منصور بدون اینکه نگاهش را از بشقابش بگیرد گفت:

- این سال آخری رو هم صبر کن. درست تموم شد می خرم!

پویان اخم کرد و لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد:

- دستتون درد نکنه مامان!

پریا نگاهش را بالا گرفت و با خوشی به او که کف شده بود نگاه کرد. پویان با چشم هایش برایش خط و نشان کشید و رفت. واقعا برای پریا زور داشت که پویان هر کار دلش می خواست می کرد و آخر سر انگار جایزه هم می گرفت. سر همان گوشی که الان خرابش کرده بود و نمی خواست صدایش را هم در بیاورد پدرش را کچل کرده بود. هشت صد تومن پول گوشی داده بود و حالا هم آمده بود و همین گوشی ساده او را گرفته بود.

میز را کمک مادرش جمع کرد و به اتاقش رفت. داشت در را می بست که پویان در را هل داد و وارد شد. پریا پوفی کرد و عقب رفت. می دانست باز آمده خط و نشان بکشد. به اخم او نگاه کرد و گفت:

- بفرما...باز چی شده؟

پویان به سمت او آمد و تهدید آمیز گفت:

- اگه یک کلمه درباره خراب شدن گوشی من بگی من می دونم و تو!

پریا بی حوصله گفت:

- نه اینکه حرف منو خیلی قبول دارن.

پویان همانجور اخم کرده گفت:

- چون خیلی زر زر می کنی حق دارن ولی یه وقتایی سوسه میای کار منو خراب می کنی!

پریا پوفی کرد و روی تختش نشست و گفت:

- حالا چه بلایی سر گوشیت آوردی؟

پویان نگاهی به قیافه بی تفاوت پریا انداخت و چرخید و همانجور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- داشت از خیابون رد می شدم از دستم افتاد یه ماشینم از روشن رد شد.

دهن پریا تا انتها باز ماند.

- خورد شد؟

پویان توی چهارچوب چرخید و سری تکان داد و رفت. پریا از حرص سرخ شده بود.

- بی شعور...چه راحت می گه له شد. یه ذره هم براش مهم نیست گوشه به اون گرونی رو به باد داده...

و اهی گفت و خودش را روی تخت انداخت. یادش آمد از نق هایی که برای داشتن گوشه زده بود. اول که پدرش گفته بود هنوز زود است که گوشه داشته باشد. تا اینکه یک بار از طرف مدرسه برده بودندشان بازدید و مادرش از او بی خبر مانده بود. پریا هم این مسئله را اهرم کرده بود و بالاخره راضیشان کرد یک خط اعتباری با یک گوشه ساده برایش بخرند. چرخه زد و دوباره با حرص به گوشه لمسی آخرین مدل پویان و خط دائمی اش فکر کرد. گرچه پویان تابستان گذشته کمک دست پدرش توی مغازه مانده بود ولی تمام این ها دلیل نمی شد که این همه راحت همه چیز را بدست بیاورد. اینقدر از دست پویان حرص خورد تا الاخره خوابش برد.

**

از تاکسی پیاده شد و نگاهی به ساعتش انداخت. کمی دیرش شده بود. نگاهی سر سری به عرض خیابان انداخت و با سرعت به سمت در ورودی رفت. ولی قبل از اینکه به در برسد یکی از عقب یقه اش را چنگ زد:

- کجا؟

با حیرت برگشت و با یک حرکت خودش را خلاص کرد. نگاهش به مرد خشمگینی افتاد که مقابلش ایستاده بود.

- آقا یعنی چی این کارا؟

مرد بدون حرف جلو آمد و یقه پویان را گرفت و به دیوار چسباند. پویان این بار اخم کرد و سعی کرد یقه اش را از دست مرد خارج کند. تقلائی کرد و با حرص گفت:

- ول کن...یعنی چی...چته یقیه می گیری...اصلا تو کی هستی؟

مرد ولی اینقدر عصبانی بود که حاضر نبود یقه او را رها کند. پویان داد زد:

- ول کن می گم!

مرد بالاخره به حرف آمد:

- ول کنم؟ فک کردی شهر هرته...آبرو دختر مردمو ببری بعدم راست راه بری و به ریش ننه باباش بخندی؟

پویان بهت زده از تقلا ایستاد و گیج به مرد نگاه کرد:

- آقا اشتباه گرفتین...من نمی فهمم...

- که نمی فهمی...که اشتباه گرفتم...هان؟

و یقه او را رها کرد و عقب گرد کرد:

- خودت مثل بچه آدم میای همه چیزو درست می کنی...من نمی دارم آبرو دخترمو ببری...

پویان نگاهی به اطراف انداخت. اگر یکی از بچه های دانشگاه حرف های این مرد را می شنید چه فکری می کرد. چند قدم از در ورودی دور شد و رو به مرد گفت:

- آقا من اینجا آبرو دارم...اصلا نم از حرفای شما سر در نمی آرم...من کار خطایی نکردم...از خودم که دیگه مطمئنم... مردم جلو آمد و راه او را سد کرد و گفت:

- که کار خطایی نکردی؟

بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با همان چهره اخم کرده آن را مقابل پویان گرفت:

- یعنی این تو نیستی؟

پویان نگاه کنجکاوش را به صفحه بزرگ گوشی دوخت. خودش بود و البته آیه که به بازوی او آویزان شده بود. لبش را جوید و لعنتی زیر لب گفت. مرد گوشی را کنار کشید و گفت:

- حالا چی؟ انکار می کنی؟

پویان دستی به صورتش کشید و نفسی گرفت و با جدیت گفت:

- شما چکاره آیه هستین؟

مرد به سمت او خیز برداشت و داد زد:

- اسم دختر منو نیار!

پویان اخم کرده یک قدم عقب رفت و با همان جدیت گفت:

- آقای رحمانی من هیچ کاری نکردم...دختر شما بود که خودشو آویزون من...

ولی سیلی آقای رحمانی حرف پویان را قطع کرد:

- درباره دختر من درست حرف بزن...فهمیدی...تو یه غلطی کردی و آبروی دختر منو بردی...بعدم این فیلمو پخش کردی...

پویان بهت زده دستش را روی جای سیلی گذاشت و به انگشت اشاره پدر آیه که با حرص به سمت او نشانه رفته بود خیره شد. آقای رحمانی با جدیت ادامه داد:

- می ری خودت عین بچه آدم خانواده اتو بر می داری میاری خواستگاری...

پویان اینقدر شوکه بود که نمی توانست حرف بزند. مسخره بود. اصلا امکان نداشت همچین اتفاقی بیافتد.

- آگه خودت عین بچه آدم اومدی که هیچ وگرنه خودم می رم در خونه اتون و ابروتو می برم... فهمیدی بچه... باید پای غلطی که کردی وایسی...

و چرخید تا برود که بالاخره پویان به خودش تکانی داد و به سمت او خیز برداشت و بازویش را گرفت:

- آقای رحمانی... چی دارین می گین... یعنی چی؟ یعنی هر پسر و دختری که دست همو گرفتن باید برن ازدواج کنن...

پدر آیه با خشم چرخید و در حالی که صدایش را پایین آورده بود گفت:

- دستشو گرفتی؟ فکر کردی من احمقم...

بعد انگار مردد شد که حرفی بزند یا نه. پویان از فرصت استفاده کرد و خودش را جمع و جور کرد و با جدیت تمام گفت:

- تازه همون دستشم خودتون که می بینین او گرفته نه من...

که پدر آیه تصمیمش را گرفت و جمله اش را با اخم و صدایی آرام تمام کرد:

- پس بچه تو شکمش از کجا اومده...

چشم های پویان گرد شد. با وحشت یک قدم عقب رفت. این مرد چه می گفت؟ آیه... امکان نداشت... یعنی آیه... در سکوت به او خیره شده بود. از شدت بهت زدگی مغزش کار نمی کرد. نمی توانست بین چیزهایی که می شنوید ارتباط برقرار کند. پدر آیه جلو آمد و این بار بدون اینکه به پویان نگاه کند گفت:

- یادت نره... چی گفتم... با خانواده ات میای برا خواستگاری وگرنه یک راست می رم سراغ حاج منصور...!

و چرخید و با گام های بلند دور شد. پویان هنوز بهت زده و بی حرف همانجا ایستاده بود. چند دقیقه طول کشید تا مغزش راه افتاد. تا بالاخره توانست بین جملاتی که شنیده بود ارتباط برقرار کند. آیه حامله بود و پدرش فکر می کرد کار او بوده. با فهمیدن این ماجرا خشم تمام وجودش را گرفت. دلش می خواست چیزی دم دستش بود و خرد و خاکشیرش می کرد.

- که مرگ و حس می کنی؟ که بوی تلخش باعث میشه عق بزنی...

دست مشت شده اش را بالا برد و روی پایش کوبید. همان جا توی پیاده رو قدم رو رفت.

- که نمی تونی به کسی نزدیک شی...

این بار مشتش را مقابل دهانش گرفت و چند بار به لب هایش ضربه زد:

- پس اینطوریه... گند زدی دنبال یه خری می گشتی بندازی گردنش...

دور خودش چرخید:

- آخ پویان...آخ پسر که چه رو دستی خوردی...اون همه ادا...اون مظلومیت ها...همش فیلم بود...

با احساس بیچارگی تمام به دیوار تکیه زد. سست و بی حال روی زمین نشست. چهره غم زده آیه مقابل چشمانش رنگ گرفت. یعنی ممکن بود؟ یعنی آیه با آن چهره دوست داشتنی چنین دختری بود. سرش را به دیوار تکیه داد و به رفت و آمد عابرین خیره شد. چطور ممکن بود؟ چطور این اتفاق برای او افتاده بود؟ یاد حرف های پدر آیه افتاد. اینقدر که مطمئن حرف زده بود مگر جای شک بود؟ با یاد آوردن اسم پدرش دستی روی سرش گذاشت و چشم هایش را بست. پدرش را از کجا می شناخت؟ وای اگر پدرش می فهمید؟ مادرش که حتما سکنه می کرد.

نمی دانست چقدر آنجا نشسته است ولی وقتی به خودش آمد که بدنش از سرما خشک شده بود. تکانی به خودش داد. حالا باید چکار می کرد؟ باید به دوستانش می گفت و از آنها کمک می خواست؟ اگر آنها هم حرفش را باور نمی کردند چه؟ با حرف هایی که به محمد درباره مشکل آیه زده بود. دستی به صورتش کشید و به سمت خیابان رفت:

- خدایا چرا اینجوری شد؟

دستش را مقابل تاکسی گرفت و آدرس خانه آیه را داد. اول باید آیه را می دید. همه چیز تقصیر او بود. حق نداشت زندگی او را خراب کند. حق نداشت کار دیگری را گردن او بیندازد. حق نداشت. اخم کرده دست مشت شده اش را روی پایش فشرد. صدای زنگ گوشی اش او را از فکر بیرون آورد. راستین بود. نگاهی به ساعتش انداخت. کلاس های عصر را از دست داده بود. جوابش را نداد و گوشی را بی صدا کرد و توی جیبش برگرداند. مقابل کوچه پیاده شد و با حرص و بغض به خانه آیه نگاه کرد.

- واقعا چرا تنها زندگی می کنه؟

قدم تند کرد و خودش را به خانه او رساند. حالا که آبروی او در خطر بود واقعا آبروی آیه برایش مهم نبود. دست روی زنگ گذاشت و چند لحظه فشرد. صدای آرام آیه را از آیفون شنید:

- کیه؟

- باز کن!

مکث شد و بعد صدای پر از تردید آیه:

- شما؟

- درو باز کن تا وسط کوچه داد و قال نکردم!

در فوری باز شد. پویان در راه هول داد و با حرص پشت سرش بست. نگاهی به راه پله باریکی که مستقیم بالا می رفت انداخت و با دو از پله بالا رفت. راهروی باریکی در مقابلش بود که در انتهایش آشپزخانه جمع و جور دیده می شد و دو در، در طرفین. قبل از اینکه کاری بکند. در سمت راست باز شد و آیه حیران با لباس خانه، در حالی که شالی روی موهایش انداخته بود مقابل در ظاهر شد. بلوز ساده آبی رنگی با آستین های بلند و شلوار اسپرت خاکستری رنگی تنش بود. شال

مشکی اش را هم معلوم بود هول هولکی روی سرش انداخته بود چون دنباله هایش هنوز رها بودند. با دیدن پویان چشم هایش رنگ تعجب و بهت گرفت:

- شما؟

پویان حرص زده او را کناری زد و با کفش وارد اتاقش شد. آیه گیج دنبالش آمد و این بار نگران گفت:

- اینجا چکار می کنین؟

بعد با چند قدم به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد و کوچه را نگاه کرد و دوباره به سمت پویان چرخید و این بار با خشم گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ چه فکری با خودت کردی؟

پویان پوزخندی زد و بدون تعارف رفت و روی تخت یک نفره گوشه اتاق نشست و نگاهش را دور اتاق چرخاند. چیز زیادی توی اتاق نبود. به جز همان تخت. یک میز و قفسه کتاب و کمد دیواری باریکی و گلدان های رنگ و وارنگی که دور و اطراف اتاق چیده شده بود لوازم اتاق را تشکیل می داد. آیه که سکوت پویان را دید دست به سینه و اخم کرده مقابلش ایستاد:

- شنیدی چی گفتم؟ این کارا یعنی چی؟

پویان دست هایش را روی تخت گذاشت و وزنش را روی دست هایش رها کرد و به آیه که حق به جانب مقابل او ایستاده بود نگاه کرد و بالاخره دهان باز کرد:

- باورم نمی شه...بازیت خیلی خوبه!

آیه اخم کرد:

- بازی؟

پویان پوزخندی زد و گفت:

- تازگی ها کسی نمرده؟

آیه این بار گیج شد. دست هایش شل شد و کلافه به سمت صندلی میزش رفت و روی آن نشست. پویان با دقت نگاهش کرد. دوباره غم برگشته بود توی چشم هایش. پویان باز هم پوزخند زد و نگاهش را به سمت پنجره چرخاند. از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. قسمتی از کوچه از آنجا معلوم بود.

- از اونجا بیا کنار...یه کی می بینه!

پویان پرده را رها کرد و با پوزخند او را نگاه کرد:

- برات مهمه!؟

آیه از جا پرید:

- معلومه که مهمه... کافیه صاحبخونه ام بفهمه...

پویان با خشم وسط حرفش پرید:

- اون بار چه جووری فراریش دادی این بار هم همین کارو بکن!

آیه فقط نگاهش کرد. معلوم بود یک کلمه از حرف های پویان را هم نفهمیده است. پویان که این حالت بهت زده آیه را دید خشمگین به سمت او رفت و بازوهایش را گرفت:

- بس کن! این قیافه رو جمش کن من همه چیزو می دونم!

آیه با تکان های پویان گیج تر شد. پویان ولی بدون توجه به نگاه سرگردان آیه دوباره او را تکان داد و گفت:

- تمومش کن این اداها رو... چی از جون من می خوای؟

ولی آیه انگار که زبانش بند آمده باشد هیچ حرفی نمی زد. فقط متحیر و گیج به پویان نگاه می کرد. نگاه مستاصل او باعث شد که پویان بازوهای او را رها کند و بی قرار عقب بکشد. توی اتاق قدم رو رفت و مدام دست به سر و صورتش می کشید. آیه قدم های ناآرام او را با نگاهش دنبال می کرد و بالاخره انگار که از گیجی بیرون آمده باشد گفت:

- من اصلا نمی فهمم تو چی می گی!

پویان ایستاد و به سمت او برگشت. پوزخند پررنگی روی لب هایش شکل گرفته بود. نگاهی به سرتاپای او انداخت و بعد روی شکمش متوقف شد. نگاهش رنگ انزجار گرفت و بالا آمد و برگشت توی چهره آیه:

- نمی فهمی؟ ها... شاید با بابات هماهنگ نکردی آره؟

آیه کلافه تر از قبل زمزمه کرد:

- بابام؟

پویان عصبی از انکار های آیه لگد محکمی به میز چوبی کنار تخت آیه زد که گلدان کوچکی با گل های ریز سفید رویش گذاشته بود. میز واژگون شد و گلدان با صدا روی زمین فرود آمد. خود گلدان نشکست ولی خاک ها و بوته گلش از آن بیرون پرید. آیه به سمت گلدان دوید و کنارش زانو زد. بغض کرده بود. سرش را بالا گرفت و به پویان که عصبی و نالان بالای سرش ایستاده بود. نگاه کرد:

- چکار به گلدونام داری؟

و دست لرزانش را به سمت گل برد و آن را به آرامی از میان خاک ها بیرون کشید و توی گلدان برگرداند. پویان خیره به حرکات آیه عقب رفت و چند لحظه او را نگاه کرد و این بار از در دیگری وارد شد با لحنی ناامید ادامه داد:

- به کاهدون زدی آیه...درسته وضع بابام خوبه... درسته یک نقره فروشی دو دهنه داره تو بازار... ولی من، پسرش، هیچی ندارم...

دست کرد توی جیبش و گوشی مدل پائین پریا را بیرون کشید. کنارش زانو زد و آن را جلوی او گرفت و گفت:

- می بینی..مال خواهرمه...با قلدری ازش گرفتم.

آیه سرش را بلند کرد و با چشمانی تر به پویان نگاه کرد. پویان ادامه داد:

- مال خودم خراب شده. حتی جرات ندارم به بابام بگم...اونقدری هم پول تو جیبی نمی گیرم که بتونم یکی دیگه بخرم. همه چیزم تخت کنترل بابامه...

از جا بلند شد. دوباره همان قیافه عصبی و جدی اش برگشته بود.

- می بینی...انتخابت اشتباه بوده...من کسی نیستم که تو فکر می کنی... من اون کیسی نیستم که بخوای خودتو بهش بندازی...

آیه با همان دستان لرزان گلدان را کنار تخت گذاشت و به حجم خاکی روی فرشش ریخته بود نگاه کرد و آرام گفت:

- کاش می فهمیدم داری چی میگی؟

پویان کلافه دور خودش چرخید و گفت:

- یعنی می خوای بگی خبر نداری بابات امروز اومد دم دانشگاه و نزدیک بود آبروی منو ببره؟

آیه با سرعت سرش را بلند کرد و وحشت زده به او نگاه کرد:

- چکار کرد؟

پویان پوزخند زد:

- شنیدی...اومد تهدیدم کرد باید پیام خواستگاری...اون فیلم جلو دانشگاه افتاده بود دستش...

دوباره به شکم آیه نگاه کرد و آب دهانش رو فرو داد و با سختی ادامه داد:

- فکر می کنه...اون بچه...

مکث کرد. چشم های آیه از این گردتر نمی شد. زیر لب زمزمه کرد:

- بچه؟

و انگار که تازه مفهوم حرف های پویان را فهمیده باشد. دستش را مقابل دهانش گرفت و بهت زده به پویان نگاه کرد. پویان به چشمان نیمه تر و وحشت زده آیه خیره شد. چهره آیه از خجالت و شرم کبود شده بود. پویان چرخ می زد و پشت به او کنار پنجره ایستاد. مگر خودش چند سالش بود. تازه بیست و دو سالش شده بود. هنوز وقت نکرده بود به طور جدی وارد این ماجراها شود. تازه از وقتی دانشگاه رفته بود و از زیر ذره بین پدرش خارج شده بود توانسته بود زیر آبی برود و با دخترها رابطه برقرار کند. هنوز اینقدرها جرات پیدا نکرده بود که بخواهد وارد مرحله بعدی بشود.

صدای لرزان آیه باعث شد برگردد و به او نگاه کند. پشت به پویان گویی به دست ایستاده بود:

- بابا... شما چکار کردین؟

پویان با چند قدم خودش را به او رساند و گوشی را از دستش کشید و روی پخش صدا گذاشت و موبایل را روی تخت پرت کرد و دست به کمر ایستاد و با دست اشاره کرد که صحبت کند. صدای آقای رحمانی حالا به وضوح شنیده می شد. آیه خیره به پویان نگاه کرد.

- آیه... آیه...

آیه چرخید و به گوشی نگاه کرد و دوباره تکرار کرد:

- بابا شما امروز کجا رفتین؟

صدای پوزخند پر صدای آقای رحمانی آمد:

- پس فوراً بهت خبر داد؟ آره؟

آیه کلافه گفت:

- بابا نگین که باز اون ماجرای مسخره رو پیش کشیدین؟

چند لحظه پشت خط سکوت شد و بعد صدای جدی و عصبی پدرش را شنید:

- بحث مسخره؟ آبروی من برات یه بحث مسخره است؟ اینکه نمی تونم تو فامیل سرمو بالا بگیرم برات مسخره است؟

صدای پدرش اوج گرفته بود. پویان خیره به زمین و اخم کرده به حرف های آقای رحمانی گوش می داد. با این جمله برگشت و به چهره بی رنگ آیه نگاه کرد. آیه لب هایش را به هم فشرد و انگار که زجر می کشد گفت:

- بابا... شما که علتشو می دونین....

بعد با حالتی سوالی و گریان پرسید:

- بچه؟... بابا... من دخترتم... چطور تونستی...

مکت پشت گوشی به چند ثانیه رسید. حالا صورت آیه از اشک خیس بود و ناباور به گوشی تلفن خیره شده بود. انگار که به چهره پدرش خیره شده باشد. این بار صدای آقای رحمانی خیلی خشک و تهدید آمیز به گوش رسید:

- چون دختری می‌خوام این کارو بکنم... این ماجرا یک بار برای همیشه باید تمام بشه... من دیگه طاقت یه بلبشو دیگه ندارم... آگه

خیلی برات مهم بود نمی‌رفتی خودتو بی‌آبرو کنی... با میترا نساختی... با هیچ کس نساختی... مجبورم کردی برات خونه جدا بگیرم که این کارارو بکنی...

چشم‌های آیه گرد شد. لب‌های لرزانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی آقای رحمانی بی‌رحمانه ادامه داد:

- اون فیلم لعنتی رو می‌دونی کی به من نشون داد... دختر خواهر میترا. با افتخار اومده تو مهمونی فیلمو نشون داده می‌گه این آیه شما نیست... جلوی کل فامیل میترا سنگ رو یخ شدم. دختر من، دختر فتاح رحمانی... رفته این جوری آویزون یه پسر شده... چی ازش می‌خواستی که التماسشو می‌کردی... اون نگاتم نمی‌کرد... حالا من مقصرم...

لب‌های آیه می‌لرزید. گاهی دهان باز می‌کرد تا حرفی بزند ولی جملات پی‌در پی و توبیخ آمیز پدرش اجازه نمی‌داد. پویان نگاهش را از فرش گرفت و به آیه خیره شد. آیه بالاخره صدایش را پیدا کرد و زمزمه کرد:

- ولی من نمی‌ذارم... پویانو وارد این بازی کنین...

- تو غلط می‌کنی... به خودش گفتم... تو هم بهش بگو من باهش شوخی ندارم... آگه مثل بچه آدم اومد خواستگاری که اومد اگر نه یک راست می‌رم پیش باباش...

چشم‌های پویان از خشم سرخ شد. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت تا حرفی نزد که اوضاع را خراب تر کند. اگر پدرش می‌فهمید که او الان پیش آیه است حتما بهانه دیگری به دست او می‌داد.

- بهش بگو فقط سه روز وقت داره!

و تماس قطع شد. پویان و آیه هر دو خشک شده وسط اتاق ایستاده بودند. آیه از بیچارگی نمی‌دانست چکار کند. به سمت تخت رفت و انگار که انرژی اش ته کشیده باشد روی تخت آوار شد. پویان خیره به زمین هنوز ایستاده بود. فقط به یک چیز فکر می‌کرد. اگر پدرش می‌فهمید چه عکس‌العملی نشان می‌داد. باز هم به او اعتماد می‌کرد؟ باز هم با افتخار برای دوستانش از رشته او حرف می‌زد؟ باز هم با پسر دانشجویش پز می‌داد؟ صدای آیه باعث شد سرش را بالا بگیرد:

- نگران نباش...

ناخودآگاه پوزخند زد. بله زندگی او که قرار نبود خراب شود. اینجور که از حرف‌های پدرش فهمیده بود آیه بین فامیل جایگاه خوبی نداشت. پس کسی که ضربه می‌خورد او بود نه آیه.

- نگران نباشم؟ تو و پدرت دارین زندگی منو به لجن می‌کشین... اونوقت تو نشستی و میگی نگران نباشم؟

آیه بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- من خودم همه چیزو درست می‌کنم... لام نیست حرفی به خانواده ات بزنی...

پویان دوباره پوزخند زد:

- لازم نیست تو چیزی رو درست کنی... الان که توی عصر هجر زندگی نمی‌کنیم... با یه آزمایش معلوم میشه پدر بچه ات کیه... ولی تا بیاد این چیزا ثابت شه آبروی من رفته... می‌فهمی... دیگه هیچی قابل جبران نیست... توو

آیه دست هایش را توی هم پیچاند و به پویان نگاه کرد و وسط حرفش پرید:

- بچه ای در کار نیست...

پویان از سردی چشمان آیه بیشتر از شنیدن این جمله جا خورد. دهان بازش را به سختی بست و زمزمه کرد:

- یعنی...

آیه با همان نگاه یخ زده ادامه داد:

- این ماجراها یک بار دیگه هم تکرار شده... بخاطر حالت های من... اون عق زدن ها...

پویان ناباور به آیه نگاه کرد. این دختر داشت چه می‌گفت. خانواده اش دیوانه بودند یا نمی‌دانستند این روزها با یک آزمایش ساده می‌شود همه چیز را فهمید. دست به کمر زد و گفت:

- مسخره است... هر کی عق زد یعنی حامله است...

چهره آیه را غم خاکستری کرده بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه برای میترا که از من متنفر بود و دنبال دلیلی می‌گشت که منو از چشم بابام بیشتر بندازه...

پویان که از فهمیدن اینکه بچه ای در کار نیست انگار که جان تازه گرفته باشد کنار آیه نشست و گفت:

- پس... تو الان...

و به ناخودآگاه به شکم او نگاه کرد. آیه از نگاه پویان توی خودش جمع شد. پویان نفسی گرفت و چشمش را به زمین دوخت. آیه نفسی گرفت و خسته از موقعیت پیش آمده سر تکان داد:

- نه... اون بارم میترا با همین بهونه آبروی منو برد. تو کل فامیل پخش شد... تا وقتی رفتم دکتر و اونام کلی آزمایش گرفتن و بعدم گفتن مال اضطرابه... و کم کم همه چیز فراموش شد... ولی...

آیه نفسی گرفت و لبخند کم رنگی زد و به پویان نگاه کرد:

- من نمی‌ذارم اتفاقی برات بیافته... اینو قبلا هم گفتیم...

پویان چند لحظه خیره به چشمان طوسی و غم زده آیه خیره شد. واقعا چشمان زیبایی داشت این دختر.

- پس بابات...؟

- اون با من...خودم همه چیزو درست می کنم.

آیه با همان لبخند غمگین نگاهش می کرد. پویان احساس بدی پیدا کرد. این جملات مال دختری به سن آیه نبود. کسی باید الان کنارش می نشست و این حرف ها را به او می زد. به اینکه نگران نباشد. به اینکه او همه چیز را درست می کند. آیه نگاهش را از پویان گرفت و از جا بلند شد.

- چایی می خوری؟

پویان سری تکان داد و از جا بلند شد:

- نه بهتره برم.

و دوباره به آیه که متفکر به زمین خیره شده بود نگاه کرد. سوالی توی ذهنش بود که دلش می خواست بپرسد. به سمت در رفت و در را باز کرد. چرخی زد و به آیه که حالا پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد. لب هایش را تر کرد و بالاخره پرسید:

- اگه بابات اینا رو می دونه چرا این کارو می کنه؟

آیه سرش را پایین انداخت:

- میشه جواب ندم!

پویان چند لحظه نگاهش کرد. آیه سرش را بالا گرفت. حالا علاوه بر غم زده شرمگین هم بود. پویان چرخید و تنها گفت:

- خداحافظ!

شنبه هجدهم آبان

باید یک کاری بکنم. نباید بذارم بابا پویانو وارد این بازی کنه. نباید بذارم آبروش بره. من نمی دارم. اگه شده آبروی خودم بره نمی دارم برای پویان اتفاقی بیافته. چون همه این چیزا تقصیر منه. چون من باعث شدم که پویان بیافته وسط نقشه های بابا...می دونم که میترا روی مخ بابا کار می کنه. می دونم اون تو گوشش می خونه...آزش متنفرم...ولی نمی دارم پویان اذیت بشه نمی دارم.

حاج منصور پشت میزش نشسته بود. شاگردش داشت چند تا جام و کاسه نقره کار دست را به مشتری هایش نشان می داد که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به شماره طویل روی صفحه انداخت و گوشی را جواب داد:

- الو؟

- به به حاج منصور!

حاج منصور اخم کرد به لحن پر از تمسخر پشت تلفن و با تردید پرسید:

- شما؟

- یه بنده خدا!

- کارتون؟

- می خواستم بگم سرتو کردی زیر برف و از دور و برت خبر نداری...یه خورده بیشتر مواظب پسرت باش!

و قبل از اینکه حاج منصور بتواند جوابی بدهد قطع شد. با تردید و تعجب به گوشی اش نگاه کرد و شماره را خواند.

- از تلفن عمومی زنگ زده!

شاگردش مقابل میزش ایستاده بود و داشت نگاه می کرد:

- حاج آقا...بفرما حساب کنید.

حاج منصور اخمش را جمع کرد و به زن و مرد جوانی که مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد. مرد کارت را روی میز سر داد و حاج منصور با چشم به شاگردش اشاره کرد و گفت:

- قابل نداشت!

و شاگردش کارت را برداشت و به سمت کارت خوان رفت. وقتی مشتری ها از مغازه بیرون رفتند حاج منصور بالاخره فرصت پیدا کرد تا درباره تلفنی که به او شده بود فکر کند. ذهنش حسابی مشغول شده بود.

- این پسره داره چکار می کنه؟

دستی به صورتش کشید و گوشی اش را برداشت و شماره پویان را گرفت. بعد از یکی دو بار زنگ خوردن صدای آرام او را شنید:

- سر کلاسم حاجی...اومدم بیرون زنگ می زنم!

و تماس قطع شد. حاج منصور نفسی گرفت و به ساعت نگاه کرد. تا ظهر یک ساعتی مانده بود. گوشی را روی میز پرت کرد و متفکر به صندلی تیکه داد. نگران شده بود. گاهی می فهمید که پویان زیر آبی می رود. ولی فکر نمی کرد کار خاصی بکند. یعنی زیادی به او اطمینان داشت.

تا پویان به او زنگ بزند فکرش مشغول بود و کلا مغازه را به شاگردش سپرده بود. وقتی گوشی اش زنگ خورد و اسم پویان روی صفحه افتاد با اخم کم رنگی جواب داد:

- الو؟

- سلام بابا...چی شده؟ کاری داشتین؟

حاج منصور نفسی گرفت و گفت:

- نه کار خاصی نداشتم. می خواستم ببینم اوضاع مرتبه؟ مشکلی چیزی پیش نیامده؟

صدای پویان متعجب بود:

- همه چی مرتبه! چطور مگه؟ چیزی شده؟

حاج منصور مکثی کرد و گفت:

- نه...چیزی نشده...کاری نداری؟

صدای پویان پر از تردید شد:

- مامان و پری خوبن؟ طوری که نشده؟

- نه بابا گفتم که می خواستم یه سراغی ازت بگیرم...تا کی کلاس داری؟

- تا عصر دانشگاهم...

- باشه برو به کارت برس...خداحافظ!

- خداحافظ!

تماس که قطع شد. پویان هنوز متعجب به گوشی اش نگاه می کرد. یادش نمی آمد پدرش غیر از مواقع خاص با او تماس گرفته باشد. لاقلاً نه زمانی که دانشگاه بود. شاید وقت هایی که بیشتر بیرون می ماند زنگی می زد و سراغش را می گرفت. راستین بود که زد به شانه اش و گفت:

- چکار داشت؟

پویان توی فکر برگشت سمت او گفت:

- هان؟

- گفتم چکار داشت؟

پویان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی گفت می خواست ببینه اوضاع مرتبه!

راستین هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حالا تو چرا این ریختی شدی؟

پویان متفکر گوشی اش را توی جیبش برگرداند و گفت:

- حاجی زیاد از این کارا نمی کنه!

و متفکر نگاهش را توی محوطه چرخاند. چشمش دنبال آیه می گشت. امروز سه روزی که پدر آیه مهلت داده بود تمام شده بود. لب هایش را روی هم فشرد:

- یه چیزی شده! یه اتفاقی افتاده که حاجی بی موقع به من زنگ زده اونم با اون لحن مشکوک!

لعنتی زیر لب گفت و برگشت و به راستین نگاه کرد و گفت:

- زنگ بزن به ستاره ازش بپرس آیه کجاست؟

راستین با چشم های گرد شده گفت:

- با آیه چکار داری باز؟

- راستین زنگ بزن...

راستین چند لحظه نگاهش کرد و بالاخره شماره ستاره را گرفت. پویان منتظر به دهان او خیره شده بود. وقتی راستین تماس را قطع کرد پویان با سرعت پرسید:

- خوب؟

- انتشاراته!

پویان بدون مکث راه افتاد سمت ساختمان فرهنگی. راستین صدایش زد:

- کجا؟

ولی پویان بدون توجه به او رفت. وارد سالن شد و با قدم هایی بلند خودش را به انتشارات رساند. از بین جمعیتی که پشت پیشخوان چوبی جمع شده بودند دنبال آیه گشت. دیدش که کنار یکی از دستگاه ها ایستاده بود و کپی می گرفت. چهره اش خسته و عرق زده بود. پویان از بین جمعیت رد شد و خودش را به پیشخوان رساند. آیه برگشت تا کپی ها را روی پیشخوان بگذارد که پویان را دید. نیم نگاهی به او انداخت و پول کپی ها را گرفت. بعد چرخید و به دختر دیگری که آنجا بود چیزی گفت و کیفش را برداشت و به سمت پویان آمد. پویان نگاهش کرد و گفت:

- بیا بریم جایی که بشه صحبت کرد!

آیه بدون حرف دنبال سرش راه افتاد. وقتی از انتشارات خارج شدند پویان منتظرش شد تا آیه کنارش قرار گرفت. آیه نگاهش کرد. چهره اش چیزی نشان نمی داد. ولی ته نگاهش نگرانی بود.

- چی شده؟

پویان دست به جیب برگشت و نگاهش کرد:

- بریم بیرون!

آیه نگران دنبالش رفت. وقتی از ساختمان فرهنگی بیرون آمدند هم پویان حرفی نزد و آیه را دنبال خودش به جای خلوتی برد. بالاخره راضی شد و ایستاد و دست به سینه و اخم کرده به آیه نگاه کرد. آیه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- چی شده؟

پویان مستقیم به چشم های نگران آیه نگاه کرد و گفت:

- تو باید بگی چی شده! می دونی که امروز سه روزی که بابات مهلت داده بود تمام شده!

آیه نگاه نگرانش را دوخت توی چشم های پویان و گفت:

- می دونم...ولی...

- آیه امروز بابام زنگ زد!

چشم های آیه برای یک لحظه گرد شد:

- حرفی زد؟

پویان سری تکان داد و گفت:

- نه ولی این زنگ زدن بی موقعش منو نگران کرد. بابام تا کاری نداشته باشه با من تماس نمی گیره...امروزم زنگ زد و فقط احوالو پرسید...

آیه هنوز به دهان پویان خیره بود:

- خوب...دیگه!

- همین...ببین شاید برای تو این زیاد مهم نباشه ولی من که بابامو می شناسم این تلفنش یه جوریه بود!

و حالا او منتظر به آیه نگاه می کرد. آیه سرش را پایین انداخت و گفت:

- نگران نباش امروز حتما می رم دیدن بابا.

پویان دستی به صورتش کشید و به سمت آیه خم شد و گفت:

- یعنی این چند روز باهات حرف نزدی؟

آیه نیم‌نگاهی به پویان انداخت و دوباره نگاهش را دوخت به زمین و گفت:

- می‌خواستم نشد!

پویان عصبی تقریباً داد زد:

- نشد؟ اینجوری می‌خواستی همه چیز درست کنی؟ می‌دونی اگه بابام بفهمه چی می‌شه؟

آیه نیم‌چرخ زد و آهی کشید و گفت:

- مهمون داشتن. خواهر...خواهر میترا اومده...امروز می‌رم در خونه اشون...هر جور شده باهات حرف می‌زنم...قول می‌دم درستش کنم!

و ساکت شد. پویان یک لحظه از رفتار خودش شرمند شد. چرا داشت تمام حرصش را سر این بیچاره خالی می‌کرد. نگاهی به چهره غم‌زده آیه انداخت. لبش را تر کرد و برای راست و ریست کردن اوضاع گفت:

- حالا شاید من زیادی حساس شدم...شاید تلفن بابام...هیچ دلیل خاصی نداشته...

آیه سر تکان داد و گفت:

- دیگه کاری با من نداری؟

پویان نگاهش کرد. چهره اش از غصه خاکستری شده بود. دلش می‌خواست چیزی بگوید و از دل او در بیاورد ولی نتوانست فقط یک کلمه گفت:

- نه!

آیه چرخید و همان جور که دور می‌شد گفت:

- خداحافظ!

و رفت. پویان اینقدر ایستاد تا آیه پشت ساختمان از دیدنش پنهان شد.

**

حاج منصور با دستانی لرزان گوشی را توی دستش جا به جا کرد:

- آقا شما می‌فهمین چی دارین می‌گین؟

- بله!

- ببین اگه می‌خوای باج بگیری... باید بگم من بچه‌امو بهتر از تو می‌شناسم...

مرد با تمسخر بین حرفش پرید:

- واقعا؟ باشه منتظر باش یه مدرک توپ برات بفرستم... فیلم چطوره؟

دهان حاج منصور خشک شد. این مرد چه می‌گفت. پویان پسر او دختری را بی‌آبرو کرده بود و تازه فیلمش هم بود! با صدایی لرزان گفت:

- برو آقا... برو با آبروی مردم بازی نکن... بچه من نون حلال خورده...

- باشه... پس امروز ازش بپرس آیه کیه!

و دوباره تماس قطع شد. با دستانی لرزان گوشی را قطع کرد. امکان نداشت. امکان نداشت این حرف‌ها درست باشد. دستی روی چشم‌هایش کشید و دوباره گوشی‌اش را برداشت. نباید به این زودی حرف یکی را ندیده و نشناخته قبول می‌کرد. پای آبروی پسرش و خانواده‌اش در میان بود. نباید به این راحتی اجازه می‌داد کسی تهدیدش کند و از او باج بگیرد. به گوشی‌اش خیره شد. باید به پویان زنگ می‌زد؟ نه الان نه باید اول فکر می‌کرد. گوشی را روی میز انداخت و کلافه‌نگاهی به ساعت انداخت و شاگردش را صدا زد:

- حمید؟

- بله حاج آقا؟

کتش را از پشت صندلی برداشت و تنش کرد و گفت:

- من دارم می‌رم خونه. حواست باشه... شاید عصرم نیامدم!

حمید سری تکان داد و گفت:

- چشم حاج آقا!

و حاج منصور نگاهی روی میزش انداخت و گیج و سردرگم سوئیچ و موبایلش را برداشت و از مغازه بیرون زد. گیج گیج بود. از طرفی می‌ترسید حرف زدن با پویان باعث دریده شدن پرده‌ها بینشان شود و این کارش باعث شود پویان به اگر تا حالا هم خطایی نکرده باشد حالا بدون نگرانی خطا کند. و اگر واقعا کاری کرده باشد چه؟

کلافه سرگردم راه خانه را در پیش گرفت.

پویان وارد خانه که شد بی حال سلام کرد. حاج منصور زیر چشمی او را پایید. پویان کلاسور به دست به سمت اتاقش رفت. حاج منصور چند بار دهان باز کرد تا صدایش کند ولی نتوانست. بالاخره هم پویان پشت در اتاق از دیدش خارج شد. حاج منصور نفسی گرفت و دستی به صورتش کشید. جمله مرد دوباره توی سرش صدا کرد:

- ازش بپرس آیه کیه؟! -

زیر لب نام آیه را تکرار کرد. واقعا دختری به این اسم بود که پویان...سری تکان داد. امکان نداشت.

پویان روی تختش ولو شده بود. از صبح که با آیه آنجور حرف زده بود هنوز خبری از آیه نبود. از ترس پدرش مستقیم آمده بود توی اتاق و جرات نداشت بیرون برود. تا حالا که حرکتی انجام نداده بود که نشان دهد خبری شده ولی نمی توانست ریسک هم بکند. صدای مادرش که می گفت برای شام برود باعث شد بالاخره اتاق را ترک کند.

سر میز هم زیر چشمی پدرش را پایید. چهره اش چیزی را نشان نمی داد. جدا از پدرش نگاه های پریا روی اعصابش بود. یک قاشق غذا می خورد و یک نگاه به او می انداخت. توی چشم هایش برق بدجنسی دیده می شد. همین باعث می شد نتواند بی خیال بی خیال باشد. ممکن بود پدرش به مادرش حرفی زده باشد و این پریای فضول هم شنیده باشد. پس بهتر بود از زیر زبانش بیرون می کشید که چرا این همه امشب به او نگاه های پر از خباثت می کند. شامش را تمام کرد و بلند شد. موقع بلند شدن از سر میز حاج منصور پرسید:

- گفתי همه چیز مرتبه؟ -

آب دهانش را فرو داد و سری تکان داد و گفت:

- چرا نباشه؟ -

حاج منصور نگاهش نکرد. پویان با اضطراب منتظر جواب پدرش ماند. ولی حاج منصور لیوانش را با خونسردی از آب پر کرد و برداشت و خورد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و بلند شد این بار مستقیم به پویان نگاه کرد و گفت:

- مشکلی داشتی به خودم بگو!

چنان روی خودم تاکید کرد که پویان حاضر بود قسم بخورد پدرش چیزی می داند. سری تکان داد و دیگر نایستاد و مستقیم به سمت اتاقش رفت. به طرف موبایلش شیرجه رفت و برش داشت. با حرص شماره آیه را گرفت و در دورترین نقطه از در اتاق ایستاد. سه بار...چهار بار...پنج بار که زنگ خورد بالاخره صدای گرفته آیه توی گوشش پیچید:

- سلام!

- آیه...معلوم هست داری چکار می کنی؟ بابام یه چیزی فهمیده...حالا دیگه مطمئنم...یکی یه حرفی بهش زده...چکار کردی رفتی با بابات صحبت کنی?...بهش گفתי دست از این کاراش برداره؟

- پویان...

پویان ساکت شد. اینقدر پشت هم حرف زده بود که اجازه نداده بود آیه چیزی بگوید:

- من رفتم...ولی...بابام لج کرده نمی دونم چرا...انگار دیوونه شده...به خدا پویان...

صدایش بغض داشت. پویان عصبی بود. لحن بغض دار آیه هم بیشتر اعصابش را به هم می ریخت.

- آیه تو قول دادی درستش کنی...تو گفתי خودت همه رو درست می کنی...به من حرفت اعتماد کردم.

- من هنوز سر حرفم هستم...درستش می کنم...

پویان مستاصل به دیوار تکیه داد. واقعا ذهنش کاری نمی کرد. همان جا سر خورد و کنار دیوار نشست:

- چرا اینجوری شد آیه؟

صدای آیه آرام بود. انگار که مطمئن باشد همه چیز درست می شود:

- باور کن من نمی دارم چیزی بشه...پویان...

پویان سرش را به دیوار تکیه داد و به چهره غم زده آیه فکر کرد. انگار که الان مقابلش بود. چهره اش واقعا دوست داشتنی

بود. کاش جور دیگری با هم آشنا شده بودند. لب هایش را تر کرد و گفت:

- تو خودت گفתי نمی تونی...درگیری احساسی تو با دیگران...

آیه وسط حرفش پرید:

- بابا فقط می خواد منو شوهر بده...به راهش فکر نمی کنه...

صدای آیه هنوز آرام بود انگار که برایش مهم نیست این حرف ها را به پویان می زند. پویان فقط گوش داد:

- مامان میترا دو ماه بعد از ازدواج با بابام مرد...من اون هنوز نمی فهمیدم این حالاتم یعنی چی. فقط گفتم مامان میترا

همون بویی رو می ده که مامان روز قبل از مردنش می داد. مامانش فوت کرد و میترا از من متنفر شد. به همه گفت این

دختره بد شگونه گفت مامانم و کشته عین مادر خودش.

صدای آیه شکست:

- من دلم نمی خواد اینجوری باشم...خودم انتخاب نکردم که اینجوری باشم...

پویان که از آرامش آیه آرام شده بود پرسید:

- مامان میترا رو هم دوست داشتی؟

- نه...بالاخره همه یه روزی می میرن نه؟

پویان نفس عمیقی گرفت:

- بابات حاضره آبروی دخترشو بیره ولی شوهرش بده؟! این چه جور پدریه؟

لحن آیه حالا شرم زده بود:

- میترا به بابام می گفت اگه بره خونه شوهرش دیگه مسئولیتش از گردن تو برداشته شده. دیگه با شوهرشه که چکار کنه... برای همین چند بار سعی کرد منو راضی به ازدواج کنه... ولی من راضی نشدم... برای همین از شرایط من سو استفاده کرد و اون داستان و راه انداخت... واقعا آبرو ریزی بدی شد. وگر نه ... من به خدا... دختر بدی نیستم...

پویان نمی دانست چه بگوید. این دختر واقعا تحمل بالایی داشت که با این همه مشکل هنوز هم زندگی می کرد. از اینکه این همه به او فشار آورده بود خجالت کشید.

- آیه؟

جواب آیه با مکث آمد:

- بله؟

- منم مطمئنم تو دختر بدی نیستی!

لحن آیه واقعا دلش را سوزاند:

- واقعا این جوری فکر می کنی؟

ناخودآگاه لبخند زد:

- آره.. اتفاقا خیلی هم خوب و مهربونی... اینکه این همه به فکر دیگرانی...

صدای نفس های تند آیه را از پشت تلفن می شنید. می فهمید که دارد گریه می کند. چکار باید می کرد واقعا خودش هم مانده بود. آرام صدایش زد:

- آیه؟

به جای جواب صدای هق هقی توی گوشی پیچید و بعد تماس قطع شد. پویان ناراحت به گوشی اش نگاه کرد. واقعا این مرد پدر واقعی آیه بود. چطور حاضر شده بود اینجور دخترش را آزار بدهد. صدای زنگ پیامش آمد. از طرف آیه بود:

- همه چیز درست میشه! شب بخیر!

پویان پیام را خواند و زیر لب گفت:

- شب بخیر!

و ناخودآگاه لبخند زد. حرف زدن با آیه واقعا حالش را عوض کرده بود. لحن آرام آیه به او هم منتقل شده بود. انگار باور کرده بود همه چیز درست می‌شود. از جا بلند شد و روی تخت نشست که دوباره گوشی اش زنگ خورد. این بار آیدا بود. واقعا در آن لحظه دلش نمی‌خواست با آیدا حرف بزند ولی مجبور شد:

- سلام گل دختر چطوری؟

صدای آیدا گرفته بود:

- پویان؟

پویان اخم کرد:

- چی شده؟

- تو با این دختره دیوونه چکار داشتی دنبال شماره اش می‌گشتی؟

پویان با حرص زیر لب گفت:

- ستاره دهن لق!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- آیدا عزیزم گوش بده!

- گوش نمی‌دم... روز اول بهت گفتم... من آدمی نیستم که با چند نفر هم زمان باشم از تو هم همینو خواستم گفتم نمی‌تونم نمون... ولی مثل اینکه...

پویان کمی بلندتر و با لحن جدی تری دوباره گفت:

- آیدا یه لحظه گوش بده...

آیدا ساکت شد و پویان بعد از نفس عمیقی گفت:

- جریان اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست...

- پس چیه؟ ستاره گفت تو همش دور و بر این دختره ای همش چشمت دنبالشه...

پویان گرچه ته دلش می‌دانست تمام این حرف‌ها واقعا درست است ولی با لحن انکار کننده ای گفت:

- آیدا واقعا تو منو اینجوری شناختی... من...

ولی قبل از اینکه جمله اش تمام شود در اتاق باز شد و حاج منصور وارد اتاق شد. یک لحظه پویان واقعا خشکش زد. تنها کاری که توانست بکند این بود که لب‌هایش را تکان داد و گفت:

- راستین من بعدا باهات تماس می گیرم

و صدای پر از تعجب آیدا را پشت خط جا گذاشت. حاج منصور در را بست و مستقیم به سمت پویان رفت و کنارش نشست. پویان خشکش زده بود. هیچ تصویری نداشت که پدرش توی اتاق او چکار می کند. آب دهانش را فرو داد و به نیم رخ جدی پدرش نگاه کرد. سکوت کرده و به هر دو به زمین خیره شده بودند. چند بار خواست لب باز کند و حرفی بزند که چیزی به ذهنش نرسید. وقتی از سکوت حسابی مستاصل شد پدرش به حرف آمد:

- خوب با این دختره تا کجا پیش رفتین؟

پویان نزدیک بود به سرفه بیافتد ولی جلوی خودش را گرفت:

- دخت...ره؟

حاج منصور مستقیم به پویان نگاه کرد:

- همین دختره آیدا...

پویان آب دهانش را فرو داد. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. ماجرای آیه کم بود این یکی هم اضافه شد. اصلا از کجا ماجرای آیدا را فهمیده بود؟ لب هایش را تر کرد و به سختی گفت:

- آیدا...دیگه کیه؟

حاج منصور نفس عمیقی گرفت و به گوشی پریا که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

- همین دختره ای که الان داشتی باهاش حرف می زدی...صدات تا پشت درم می اومد!

پویان حس بدی داشت. واقعا حاج منصور مچش را گرفته بود. چرا این بی احتیاطی را کرده بود و با آیدا این همه راحت حرف زده بود. خودش می دانست این بی خیالی از تاثیر حرف زدن با آیه بود.

- خوب؟ نگفتی؟

چقدر سخت بود. هیچ روزی فکرش را نکرده بود که بنشیند مقابل پدرش و از دوست دخترش با او حرف بزند آن همه که حاج منصور می که یک محل روی اسمش قسم می خوردند.

- چی بگم؟

- گفتم تا کجا پیش رفتی؟

- هیچی...هنوز خیلی وقت نیست می شناسمش...

زدن این حرف ها برای خود حاج منصور هم سخت بود. عمری فکر کرده بود پسرش سر به زیر و عاقل می آید و می رود ولی حالا فهمیده بود پسرش آنجوری هم که فکر می کرد نیست. و حالا بدتر از همه باید می نشست و چشم توی

چشم پسرش از رابطه اش با دختر نامحرم حرف می زد. کجای کار را اشتباه کرده بود خودش هم نمی دانست. دستی به صورتش کشید. نیامده بود که با پویان این همه سر راست حرف بزند ولی وقتی صدای مکالمه پویان را با دختری به اسم آیدا شنید بهت زده شد. فکر کرد امروز صبح اسم دختری که شخص مدعی گفته بود پویان آبرویش را برده اشتباه شنیده است. حالا شک کرده بود اسم دختر آیه بود یا آیدا. ولی اینکه پویان با این دختر صحبت می کرد باعث شد فکر کند دختر مورد نظر همین آیداست. برای همین بدون فکر وارد اتاق پویان شده بود.

- خیلی وقت یعنی چقدر؟

پویان سر به زیر جواب می داد و سخت:

- چند...هفته ای...میشه...

حاج منصور نفسی گرفت و گفت:

- دختره رو می خواهی...

پویان سرش را تند بالا گرفت:

- یعنی...چی بابا؟

حاج منصور اخم کرد:

- از این رک تر...می خواهی یا...

پویان آب دهانش را فرو داد و بهت زده گفت:

- بابا من همش...بیست و دوسالمه...من هنوز درسم تمام نشده...کار ندارم...خونه...هیچی ندارم...

حاج منصور باز هم خودش را کنترل کرد:

- درست که ترم آخره... خونه و کارتم با خودم...

- ولی بابا...من این...

حاج منصور این بار از کوره در رفت:

- تو که نمی خواستیش غلط کردی آبروشو بردی چکار کردی که به من زنگ می زنی می گن دختره رو بی آبرو کردی؟

و برای یک لحظه صدایش شکست و نگاهش را از پویان گرفت. پویان گیج و شرم زده به نیم رخ خسته پدرش خیره شد:

- من نمی فهمم...کی به شما گفته...

حاج منصور تند برگشت و به او نگاه کرد:

- یکی زنگ می زنه تهدید می کنه...می گه تو، پسر من، آبروی یه دختر و بردی...آره پویان؟ آره بابا تو کاری کردی؟

این بار لحنش واقعا مستاصل بود. پویان هرگز پدرش را اینجور ندیده بود. حاج منصور جلویش نشست و با این استیصال از او می پرسید با دختری رابطه داشته با نه! انگار هنوز خودش هم توی نوعی بهت بود و باور نمی شد. پویان گیج شده بود نمی توانست بین آیدا و این حرف ها رابطه ای بر قرار کند. با گلوئی خشک شده جواب داد:

- بابا به خدا من دو سه هفته بیشتر نیست آیدا رو می شناسم...چند بار فقط با هم رفتیم رستوران...اونم همش راستین و دوستش همراهمون بودن...من...به خدا من کاری نکردم...

حاج منصور می دانست پرسش شیطنت می کند. این ها را می فهمید ولی نخواسته بود حرفی بزند. بقیه بچه های هم سن پویان را می دید که چطور زندگی می کنند و به همین شیطنت های کوچک پویان هم راضی بود و سکوت می کرد تا پویان خیال کند او چیزی نمی فهمد. ولی حالا ناگهان یکی پیدا شده بود و ادعا می کرد پرسش کسی نیست که او این همه مدت فکر می کرد. حاج منصور ناباورانه به پویان نگاه کرد. ان مرد خیلی مطمئن حرف می زد.

- پویان...پس این یارو چرا این همه مطمئن حرف می زد. می گفت ازت فیلم داره...

ناگهان ذهن پویان جرقه زد. پدرش از آیه حرف می زد. اوضاع هر لحظه بدتر می شد. چه باید می گفت. نگاه نگرانش حاج منصور را ترساند و تعبیر دیگری از این حال پویان کرد.

- وای...پسر...وای...پویان...تو چکار کردی...تو چکاری کردی...

پویان که حال ملتهب پدرش را دید تند گفت:

- بابا به خدا من کاری نکردم...اون دختری که شما می گین...

حاج منصور امیدوار نگاهش کرد:

- پس این دختره آیدا...همه اش دروغه...

پویان لب هایش را تر کرد. چهره غم زده آیه مقابلش جان گرفت. چشم هایش را به هم فشرد:

- اسمش آیه است!

چهارشنبه بیست و دوم آبان

حرف زدن چقدر خوبه. مخصوصا با کسی که قرار نیست با تحقیر نگاهت کنه. با کسی که بهت می‌گه تو دختر بدی نیستی! پویان نمی‌ذارم اتفاقی برات بیافته. تو اولین نفری هستی که بعد از مرگ مامان به درد و دل من گوش داد و بعدش بهم نخندید. تازه بهم گفتی تو دختر بدی نیستی. من برات همه کار می‌کنم پویان!

پویان توی محوطه پا به پا می‌شد و منتظر آیه بود. از چهارشنبه شب که با او حرف زده بود دیگر خبری از او نداشت. ولی حرف زدن با پدرش انگار حالش را بهتر کرده بود. بالاخره رازش فاش شده بود و این خودش کلی بار از روی شانه اش برداشته بود. ماجرای آیه را پیچانده بود. قسم خورده بود که با آیه رابطه ای ندارد و تمام این حرف‌ها دروغ است. از ماجرای جلوی دانشگاه چیزی نگفته بود. از فیلم هم! لزومی نداشت همه جزئیات را به حاج منصور بگوید. ماجرا را جوری تعریف کرده بود که انگار خانواده آیه خیلی متعصب هستند و او فقط یک بار جلوی دانشگاه با او حرف زده و پدرش هم دیده. اینکه حاج منصور را قانع کند کمی سخت بود ولی با تعصبی که از او سراغ داشت توانست بالاخره حاج منصور را نصفه و نیمه قانع کند که با آیه هیچ صمنی ندارد. بیشتر روی آیدا مانور داد و دوستی کوتاه مدتشان و چقدر هم بابت این ماجرا تهدید شنید و توبیخ شد. حاج منصور اولتیماتم داده بود که سریعا آیدا را دست به سر کند و از آیه هم فاصله بگیرد. که در هر دو مورد هم می‌توانست حاج منصور را دور بزند. فقط اگر این سر و صداها می‌خوابید. تنها چیزی که می‌ماند باید این فکر را که او آیه یا آیدا را می‌خواهد از سر حاج منصور بیرون می‌کرد. چون یک درمیان گفته بود:

- بازم هر کدومو بخوای بگو از راهش می‌ریم. هر کاری یه راهی داره.

ولی ازدواج که بچه بازی نبود تازه با دختری مثل آیه! دیگر به حاج منصور که نمی‌توانست بگوید آیه چه جور آدمی هست. اصلا حرفش را باور می‌کرد؟ کلافه‌نگاهی به اطراف انداخت. هنوز خبری از آیه نبود. نگاهی به ساعتش انداخت:

- چرا دیر کرده؟ مگه کلاس نداره؟

دوباره دست به جیب شد و چند بار قدم رو رفت و به در اصلی خیره شد. بالاخره دیدش. آرام آرام قدم بر می‌داشت و سرش پایین بود. پویان از دور نگاهش کرد. چیزی ته دلش تکان می‌خورد. از همان اول که آیه را دیده بود حس عجیبی به او داشت. هر چه هم گذشته بود حسش عوض نشده بود. با تمام آن اتفاقات باز هم آن حس عجیب ته دلش بود. با نزدیک تر شدن آیه آن حس پر رنگ تر شد و باعث شد لبخند کم رنگی روی لب هایش بیاید. آیه سرش پایین بود و هنوز او را ندیده بود. پویان برای اینکه او را متوجه خودش کند سلام کرد:

- سلام...چقدر دیر کردی...نیم ساعته منتظرتم...

آیه متوقف شد و به سمت او برگشت. نگاهش نگران بود:

- سلام چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

پویان ولی با حیرت خیره به صورت آیه مانده بود:

- صورتت چی شده؟

آیه چند لحظه به او نگاه کرد و بعد لبخند کم رنگی زد و گفت:

- چیزی نیست، روی پله سر خوردم...

پویان با دقت نگاهش کرد. این پارگی گوشه لب نمی توانست کار سر خوردن روی پله باشد.

- پویان اتفاقی افتاده؟ بابات چیزی گفته؟

پویان این بار اخم کرده خیره به صورت او شد و گفت:

- صورتت چی شده؟

آیه باز هم لبخند زد:

- گفتم که خورده...

- فکر کردی من بچه ام...

و با انگشت گوشه لبش را نشان داد و گفت:

- اینجا خورده به پله؟

لبخند آیه نرفت. ولی چشمانش از غم پر شد و سرریز کرد:

- آره!

پویان نفس عمیقی کشید و برای تمرکز روی حرفی که می خواست بزند چشم هایش را بست و دوباره باز کرد:

- بابام ماجرا رو فهمیده!

آیه سر تکان داد:

- می دونم!

پویان با تعجب گفت:

- می دونی؟

آیه سر تکان داد و گفت:

- رفتم پیش بابام!

پویان با موشکافی نگاهش کرد:

- خوب؟

- اونی که با بابات تماس گرفته برادر میتراست!

پویان دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- اون دیگه چرا؟

آیه سرش را پایین انداخت.

- پشت همه این کارا میتراست..گفتم که از من چقدر متنفره..

پویان پوزخند زد.

- نقش بابات چیه اونوقت؟

آیه لب گزید:

- نگران نباش...فکر نکنم دیگه با بابات تماس بگیرن!

پویان با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

- هیچی با هم صحبت کردیم.

- صحبت کردین؟ اونم راضی شد؟

- راضی راضی که نه...ولی فکر کنم فعلا کاری نکنه!

پویان با دقت به زخم گوشه لب آیه نگاه کرد و بعد با احتیاط گفت:

- اینم از اثرات همون صحبتته؟

که آیه باز لبخند زد و گفت:

- نه خورده به پله!

و راه افتاد به سمت بلوک سی! پویان دست به جیب نگاهش کرد.

- تو هی بگو نه..ولی این زخم هر چی هست مال سر خوردن نیست

عجیب دلش برای این دختر می سوخت. آیه خیلی تنها بود.

شنبه بیست و پنجم آبان

زخم لبم درد می‌کنه. پویان باور نکرد خورده به پله. بابا هم باور نکرد. ولی واقعا خورده به پله. گرچه میترا هولم داد و بعد روی پله زمین خوردم. حقش بود بهش گفتم عقده ای آویزون. چون واقعا خودشو به بابا آویزون کرده. ولی نمی‌دونم چکار می‌کنه که بابا اینجوری افتاده زیر دستش. به اون چه ربطی داره که داداش الدنگشو می‌ندازه جلو بره مردمو تهدید کنه. بابا چقدر ساده است که خبر ندازه زنش و برادر زنش دارن پشت سرش چکارا می‌کنن. ولی من که بالاخره حرفمو زدم. آخرین راهی که دارم همینه!

بابا می‌دونه که وقتی می‌گم به خاک مامان، اگه بمیرم هم این کارو می‌کنم. برای اینکه پویان چیزیش نشه مجبورم این کارو بکنم. این آخرین راهه!

چند روز اوضاع آرام بود. اینقدر آرام که پویان داشت خیالش راحت می‌شد که آیه واقعا اوضاع را درست کرده است. ولی بالاخره بعد از آن آرامش تندباد اصلی از راه رسید. پویان تازه از دانشگاه خارج شده بود و داشت با راستین و محمد حرف می‌زد که ماشین پدرش را دید و حاج منصور را که کنار ماشین ایستاده بود. پویان یک لحظه خشک شده به پدرش نگاه کرد:

- خدا به خیر کنه!

راستین که خشک شدن پویان را دید با تعجب گفت:

- چت شده!

پویان با چانه اش به سمتی اشاره کرد و گفت:

- بابام!

هر سه نفر به سمتی که پویان گفته بود نگاه کردند. حاج منصور با سر به ماشینش اشاره کرد و خودش پشت فرمان نشست.

- چی شده؟

پویان دست دوستانش را فشرد و گفت:

- نمی‌دونم... ولی اگه ندیدمتون حلال کنید!

محمد خندید و گفت:

- بدجوری برزخ بود!

پویان هم به زور خندید. می‌خواست همه چیز را شوخی بگیرد. به سمت ماشین پدرش به راه افتاد و با مکث کوتاهی در را باز کرد و کنار پدرش نشست:

- سلام!

جواب پدرش زیر لبی بود:

- علیک سلام!

و بعد ماشین را راه انداخت. پویان با احتیاط به نیم رخ پدرش نگاه کرد. صورتش سرخ بود. دانه های درشت عرق روی شقیقه هایش دیده می شد. پویان دستش را مشت کرد و روی پایش گذاشت:

- اوضاع هر چی هست خیلی خرابه!

و در آخرین لحظه آیه را دید که از کنار در ورودی با نگرانی به او نگاه می کند.

مقابل پدرش نشسته بود و در سکوتی که دیگر خیلی آزار دهنده شده بود به او خیره نگاه می کرد. حاج منصور مدتی بود که بی قرار مقابل پسرش نشسته بود و با اخم هایی گره کرده به روبه رویش خیره شد بود. در مغازه بسته بود و کرکره تا نیمه پایین. پویان هر چقدر هم که می خواست خوش بین باشد نمی توانست. اوضاع کاملا غیر عادی و به شدت بودار بود.

پویان آب دهانش را فرو داد و دوباره به پدرش که فقط تند تند دانه های تسیبش را رد می کرد نگاه کرد. کمی توی جایش تکان خورد و بالاخره بی طاقت شد و آرام گفت:

- چیزی شده؟

نگاه حاج منصور که بالا آمد از چشمانش آتش می بارید. پویان که دهانش را باز کرده بود که ادامه حرفش را بزند از این نگاه پدرش کاملا خفه شد. حاج منصور تسیبش را روی میز پرت کرد و دستی به صورتش کشید. کمی به جلو خم شد و دست هایش را روی میز توی هم قلاب کرد. مستقیم به پویان خیره شد و گفت:

- یک بار می گم خوب گوش می کنی...

پویان بی حرف به چشمان پدرش که خشم و جدیت از آنها فوران می کرد خیره شد. حاج منصور ادامه داد:

- باهات حرف زدم اتمام حجت کردم. ولی خودت کارو کشوندی به اینجا...

پویان بی خبر از همه جا دهان باز کرد:

- بابا...

صدای حاج منصور بالا رفت:

- وسط حرفم نمی پری... تا آخرین کلمه خفه خون می گیری... آخرشم می گی چشم و گورتو گم می کنی...

اخم های پویان در هم رفت. دستش روی زانوهایش مشت شد و این بار سرش را پایین انداخت و ساکت شد. حاج منصور به اخم های در هم پویان نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و گفت:

- می ری به این دختره زنگ می زنی می گی به خانواده اش بگه می خوایم بیایم خواستگاری...

سرش پویان انگار که فتری از جا در برود بالا پرید. می خواست چیزی بگوید ولی حروف توی گلپوش گیر کرده بودند. حاج منصور ادامه داد:

- باید این گند هر چه زودتر جمع بشه...

بعد انگار که انرژی اش ته کشیده باشد. آه کشید و صورتش را بین دست هایش پنهان کرد. پویان هنوز بهت زده به پدرش نگاه می کرد. بی خبر از همه جا مغزش هم انگار قفل کرده بود. حاج منصور با یک حرکت دست هایش را برداشت و ناگهان به سمت او خیز برداشت و گفت:

- یک کلمه از این گند کاریت به مادرت نمی گی...

و بلند تر داد زد:

- فهمیدی؟

پویان این بار با سرعت از جا بلند شد. همین حرکتش باعث شد حاج منصور هم از جا بپرد.

- شما چی دارین می گین؟ کدوم دختره؟ من چکار کردم؟ چرا باید بریم خواستگاری... این کارا یعنی چی؟

حاج منصور این بار از کوره در رفت:

- خبر نداری؟ نمی دونی؟ پس این دختره آیه کیه؟ هان تو بگو؟ ما با هم حرف نزدیم؟ من نیومدم و از نخواستم همه چیزو بگی... تو چی گفتی؟ گفتی یه بار فقط با آیه جلو دانشگاه حرف زدی؟ همین؟

پویان بهت زده یک قدم عقب رفت ولی از موضعش کوتاه نیامد:

- آره... گفتم که...

- بس کن پویان! بس کن!

و موبایلش را برداشت و چیزی را آورد و به سمت پویان گرفت و گفت:

- یه بار فقط جلو دانشگاه باهاش حرف زدی؟ باهاش رابطه ای نداشتی؟

پویان خیره به موبایل پدرش لال شده بود. آیه بود که آویزان بازویش شده بود و جمعیتی که سوت می زد و می خندید. و خودش با آن لبخند مغرورانه که به آیه خیره شده بود. دست حاج منصور لرزید. موبایل را روی میز انداخت و پشت به پویان ایستاد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به خودش مسلط شد.

- زنگ بزن بهش... بگو...

پویان وسط حرفش پرید:

- بابا به خدا رابطه ای نبوده...

حاج منصور برگشت:

- نبوده؟ پس این یارو چی می گه که مدام زنگ می زنه؟ چی می گه ابروی دخترشو توی کل فامیل و محل بردی؟

- بابا من...

حاج منصور به اعتنا به تلاش پویان حرص زده گفت:

- فکر کردی من همین جور یه چیزی می گم؟ یکبو فرستادم ته توی ماجرای دختره رو در بیاره! می دونی چی شنیدم؟
می دونی پویان؟

پویان با چشم هایی گرد شده و میخکوب شده از حرف های پدرش فقط نگاهش کرد:

- همه گفتن تو مدام دور و بر دختره بودی... همه گفتن دختره سرش توی کار خودش بوده... همه گفتن یهو دختره اومده
آویزون تو شده... همه گفتن یهو رابطه اتو باهاش قطع کردی... همه گفتن یهو ازش فراری شدی... حتی دوستت محمد
گفته تو بهش گفتی این دختره یه مشکل داره باهاش رابطه نداشته باشه... پویان... این دختر این حالتای تهوعش...

و صدایش آرام شد و شکست:

- تو چکار کردی؟

پویان با بی قراری پا به پا شد:

- هیچی نبوده... به خدا...

حاج منصور داد زد:

- قسم نخور!

- پویان لب هایش را به هم فشرد... من اون بارم گفتم...

- نه پویان اون بارم دروغ گفتمی... گفتمی کاری به این دختر نداری... من اومدم باهات اتمام حجت کردم گفتم هر کدومو
می خوای بگو از راهش بریم... ولی تو زیر آبی رفتی... دروغ گفتمی بچه... دروغ... حالا نگاه کن اینقدر بدبخت شدم که فیلم
کارای پسر من می رسه به دستم...

- بابا...

- همین که گفتم...می ریم خواستگاری...

- ولی بابا...

- حرف نزن پویان...حرف نزن...آبروی چندین ساله ام رفت. اینقدر حواسم به زندگیم بود. این همه حواسم بود حلال و حروم نشه...این همه...

و روی صندلی اش آوار شد:

- حالا باید عروسم...دختری باشه که...

پویان ترسید. نمی خواست پدرش به آیه توهین کند. تند بین حرفش پرید و با لحنی جدی گفت:

- بابا حواست باشه یک کلمه در مورد این دختر ناحق نگی...این دختر پاک تر از این حرفاست...

حاج منصور کمی متعجب و کمی با تردید پویان را نگاه کرد. پویان بیشتر اخمش را توی هم کشید و گفت:

- این فیلم یه سو تفاهمه...آیه اون دختری نیست که شما توی این فیلم می بینید...آیه یه دختر خاصه..

نمی دانست چه بگوید. اصلا پدرش حرف هایش را درباره آیه باور می کرد؟

- بابا آیه...

نمی توانست حرفی بزند...گفتنش فایده که نداشت اوضاع را خراب تر هم می کرد. قدمی عقب رفت و آرام تر ادامه داد:

- آیه کاری نکرده...اون...

و ساکت شد. به آیه فکر کرد که تمام مدت سعی کرده بود از او محافظت کند. دستی به صورتش کشید و مستاصل روی صندلی آوار شد. نگاه ناامیدش را به پدرش دوخت و گفت:

- اون...دختر خوبیه بابا!

حاج منصور با تردید به پویان نگاه کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- این حرفا چیزی رو تغییر نمی ده! من دیگه نمی تونم منتظر باشم یکی دیگه زنگ بزنه و برام از شاهکارای پسر بگه...نمی تونم بشینم و ببینم دارن پسرمو به هزار تا کار متهم می کنن...جریان هر چی بوده باید همه چیز تمام شه...باید این اتفاق بیافته...

پویان با بیچارگی به پدرش نگاه کرد:

- بابا این کارو نکن...این زندگی منه...

حاج منصور دستش را روی میز کوبید و گفت:

- زندگی تو به زندگی ده تا آدم دیگه هم وصله پسریه نفهم... تو با این کارت گند زدی به زندگی خودت و همه...

پویان این بار عصبی داد زد:

- ولی من کاری نکردم...

حاج منصور هم بلندتر داد:

- همین که گفتم... بهش زنگ بزن... بگو قراره بیایم خواستگاری... تمام!

پویان لب هایش را بهم فشرد. لگدی به صندلی زد و با قدم هایی بلند از پدرش دور شد. در را باز کرد و از زیر کرکره پایین آمده رد شد و حاج منصور فقط قدم های تند او را دید که از مغازه دور می شد.

از شدت خشم دست هایش می لرزید. با بدبختی شماره آیه را گرفت و همانجور که عرض پیاده رو را بالا و پایین می کرد حرص زده به زنگ های پی در پی که اعصابش را بیشتر به هم می ریخت گوش می داد:

- بردار دیگه اه!!!

صدای آرام آیه که توی گوشش پیچید ناخودآگاه خشمش دو سه درجه کاهش پیدا کرد. ولی نه آنقدر که صدایش را بالا نبرد و داد نزند:

- بله؟

- بالاخره اون نامادری عوضیت کار خودشو کرد!

- چی شده پویان؟

خنده پر حرصی زد و گفت:

- چی شده؟ حاجی اومده خر منو چسبیده یا علی بریم خواستگاری. کوتاه بیا هم نیست!

صدای آیه بهت زده و پر از لکنت بود:

- خواس... تگاری... کی؟

- خواستگاری ننه بزرگ من! خانواده ات چی نقشه کیشیده بودن؟ واقعا آفرین دارن. نقشه اشون گرفت.

صدای آیه مثل آدم خسته ای بود که از گرفتن نتیجه ناامید شده باشد:

- نیا پویان... وقتی نیای... اتفاقی هم نمی افته!

صدای خسته و لحن ناامید آیه انگار آب سردی بر آتش خشم پویان شد. آه آیه که توی گوشش پیچید دوباره چیزی توی دلش جا به جا شد. عرض پیاده رو را طی کرد و روی جدول نشست. سکوت آیه آزارش می داد:

- همیشه آیه...وقتی حاجی می گه یه کاری باید بشه...باید بشه!

لحن آیه همانجور خسته و غم زده بود:

- خوب بهش بگو من این دختری دوست ندارم...زندگیم خراب میشه...!

لبخند ناخودآگاهی روی لب های پویان آمد. دستی توی موهایش سر داد و فکر کرد:

- چقدر این دختر ساده اس...!

آیه ادامه داد:

- ببین تو اگه اصرار کردن نمی آیی...خوب پیچون نیا دیگه...این همه آدم نمی رن خواستگاری...تو هم نیا دیگه!

پویان کم کم داشت خنده اش می گرفت. این روی آیه را تازه داشت می دید. مثل دختر بچه ای شده بود که می خواست پدر و مادرش را گول بزند و از بچگانه ترین شکل ممکن استفاده می کند.

- خوب دختر خوب...اگه منم نیام بابا اینا خودشون صد در صد میان!

یک لحظه سکوت شد و بعد آیه گفت:

- آهان...ببین...تو نیا...خوب...بعد به فرض اگه خونواده ات هم اومدن من یک کلام می گم نه...به زور که نمی تونن مجبورم کنن بله بگم...

لبخند پویان کش آمده بود. دست زیر چانه به برنامه ریزی آیه گوش می داد. کلا یادش رفته بود که حاج منصور قرار است به زور او را به خواستگاری ببرد:

- پویان هستی؟

- آره...آره...چیزی گفتی؟

ولی آیه انگار با خودش حرف می زد گفت:

- یه راه دیگه ام هست...

پویان سوالی و پر تردید پرسید:

- چه راهی؟

آیه سکوت کرد و بعد آرام جواب داد:

- حالا بذار ببینم بابات چکار می کنه!

پویان بعد از مکث کوتاهی او را صدا زد:

- آیه!

- بله؟

- زیادم خودتو اذیت نکن...شاید...

و سکوت کرد که آیه گفت:

- مهم نیست...من باعث شدم تو توی این مخمصه بیافتی...پس اگه منم مشکلی برام پیش بیاد مهم نیست.

لحن پویان ناخودآگاه مهربان شده بود:

- ولی تو جون منو نجات دادی...این انصاف نیست...

صدای آیه حالا می لرزید:

- چون جون تو خیلی مهم بود...

و قبل از اینکه پویان بتواند حرفی بزند تماس قطع شد.

پویان تا شب خانه نرفت. وقتی هم که بالاخره مجبور شد راهی خانه شود تصمیم داشت سر سنگین باشد و مستقیم به اتاقش برود. بالاخره باید یک جوری به این لج کردن غیر منطقی پدرش اعتراض می کرد. فوقش او با دختری هم رابطه ای داشته دلیل نمی شود که با او ازدواج کند. اگر این جور بود نصف پسر و دختر های این مملکت باید با هم ازدواج می کردند.

کلید را توی در انداخت و سرش را پایین انداخت و وارد خانه شد. اخم کرده کفش هایش را به کناری زد و زیر لبی سلام کرد. حضور خانواده اش را توی سالن احساس می کرد. راه افتاد سمت اتاقش که صدای جدی مادرش او را متوقف کرد:

- افتخار نمی دیدن آقا پویان؟

لحن مادرش واقعا شوکه اش کرد. در جدی ترین لحظات زندگی اش هم لحن مادرش را اینطور نشنیده بود. سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد. رد سرخی هر دو چشمش را پوشانده بود. حاج منصور هم بود و البته پریا که با سری پایین نشسته بود. پویان نگاه مرددی به پدرش انداخت. چیزی ته دلش می گفت مادرش ماجرای آیه را فهمیده ولی تاکید پدرش بر اینکه مادرش نباید چیزی بفهمد باعث می شد به این حسش اعتنایی نکند. برگشت و رو به مادرش با نگرانی گفت:

- مامان...کسی چیزیش شده؟

همین حرف کافی بود تا دوباره اشکش مادرش جاری شود. پویان حاج و واج به او و بعد هم پدرش نگاه کرد:

- بابا چه خبره اینجا؟

مادرش بین گریه گفت:

- یه عمر بچه بزرگ کن... یه عمر آبرو جمع کن آخرش هم اینجوری به باد بره...

و هق هقش بلند شد. پویان روی مبل مقابل مادرش آوار شد. مادرش همه چیز را فهمیده بود. دستی به صورتش کشید و به پدرش نگاه کرد و طلبکار گفت:

- مگه قرار نبود مامان چیزی نفهمه!؟

حاج منصور تیر او را نگاه کرد و بعد خیره به پریا ماند. پریا تا جایی که می شد سرش را پایین انداخت. پویان نگاه پدرش را دنبال کرد و به پریا رسید که سر به زیر نشسته بود. مادرش هنوز هق هق می کرد. نمی توانست بین دیده ها و شنیده هایش ارتباط برقرار کند. عصبی توپید:

- به منم بگین چه خبره!؟

پریا خودش را جمع کرد و نگاه ترسانی به پویان و بعد هم پدرش انداخت. حالش بد بود و هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزند. از چشم های سرخش هم معلوم بود تا قبل از این همه بی کار نبوده. پویان با چشم هایی که حالا از شدت خشم بیرون زده بود به پریا نگاه کرد و حرص زده گفت:

- کار تو بود؟

چانه پریا لرزید. پویان با دیدن حالت او از جا بلند شد و داد زد:

- کار تو بود؟

مادرش گریه اش را رها کرد و از جا پرید:

- سرش داد زن!

پویان به مادرش نگاه کرد. چشم های مادرش خیس بود و حالا پریا هم به گریه افتاده بود. حاج منصور خیلی جدی به بحثی که داشت راه می افتاد خاتمه داد:

- بشین سر جات پویان! بشین ببینیم باید چه خاکی به سرمون کنیم!

پویان نگاه از مادرش گرفت و با همان چشم های سرخ شده از خشم و خیره به پریا روی مبل نشست. هنوز گیج بود و نمی فهمید پریا از کجا وارد این ماجرا شده است. دست مشت شده اش را روی زانویش گذاشت و خیره به میز ماند.

اوضاع واقعا از کنترل خارج شده بود. ولی احساس می کرد مسئله آنقدرها هم مهم نبوده و پدرش زیادی دارد مسئله را بزرگ می کند. سرش را بالا گرفت و رو به پدرش گفت:

- بابا به خدا به پیر به پیغمبر هیچی نبوده...

مادرش با همان صدای لرزان گفت:

- پویان از نظر تو اتفاق چیه؟ باید چطور می شد تا بفهمی چیزی شده! ها پسرم؟

پویان لب هایش را به هم فشرد. چقدر بدبخت بود. تمام هم سن و سال های خودش چه فامیل چه دوستانش اهل هر فرقه ای بودند. هر کاری می کردند و کسی نمی فهمید. ولی او که به خیال خودش همه چیز را در نظر گرفته بود و مواظب بود کاری نکند که باعث آبرو ریزی شود از همه اوضاعش بدتر شده بود. آتش نخورده و دهن سوخته! رو به مادرش گفت:

- مامان شما فکر می کنین بقیه چکار می کنن؟ همین میلاد که این همه قربون صدقه اش می ری برات بشمارم چندتا دوست دختر داره؟

مادرش با چشم هایی گرد شده نگاهش می کرد که او بی خیال ادامه داد:

- یا دختر داداشتون می دونی پارسال باباش از توی جاده شمال برش گردونده؟ با سه چهار تا پسر و دختر هم سن و سال خودش داشتن می رفتن شمال!

نسبیه خانم تقریبا سکت کرده بود. ولی پویان دیگر خسته شده از این همه پنهان کاری، از اینکه همه بخاطر پدرش خیلی چیزها را از آنها پنهان می کرد که به حساب خودشان آبرویشان نرود. بعد رو کرد به پدرش و گفت:

- حاج منصور تو دیگه نگو نمی دونی پسر داداشت چه گندی بالا آورده؟

حاج منصور اخم کرد. پویان انگار که بهانه ای پیدا کرده بود برای چنگ انداختن به آن ادامه داد:

- حالا من شدم باعث آبرو ریزی؟

با این حرفش از جا بلند شد.

- آره من دوست دختر داشتم. زیاد داشتم. ولی هیچ وقت کاری نکردم که آبروی شما بره!

و راه افتاد سمت اتاقش. جلو در برگشت و به مادرش که هنوز انگار بهت زده بود نگاه کرد و گفت:

- خواستگاری هم نمی ام.... چون هم آیه مخالفه هم من!

و وارد اتاقش شد و در را بست و به در تکیه داد. زورش را زده بود. خسته و بی رمق روی تخت نشست و دستش را روی صورتش کشید و به فرش مقابلش خیره شد. چند لحظه نگذشته بود که در اتاق آرام باز شد. پویان نیم نگاهی به در

انداخت و وقتی پریا را دید، نفسی گرفت و دوباره به فرش خیره شد. پریا آرام از لای در تو خزید و آن را بست و همانجا به در تکیه داد. پویان دست توی جیبش کرد و موبایل پریا را بیرون کشید و سیم کارتش را در آورد و موبایل را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا گوشیتو بگیر! مزدشم پرداختی!

پریا با صدایی لرزان گفت:

- داداش به خدا من نمی دونستم...

پویان موبایل را روی تخت پرت کرد و بی حوصله گفت:

- دیگه مهم نیست!

پریا آرام به سمت او آمد و با احتیاط کنار پویان نشست و گفت:

- تو مدرسه توی گوشه یکی از دوستانم دیدم.

و به نیم رخ پویان نگاه کرد که هنوز ساکت به رو به رو خیره شده بود. وقتی دید پویان حرفی نمی زند ادامه داد:

- نمی دونستم جریان چیه... فقط می خواستم... یعنی... چون تو گوشیمو گرفته بودی... می خواستم کاری کنم...

پویان برگشت و پریا را نگاه کرد. پریا لبش را گزید و سرش را پایین انداخت:

- به خدا نمی دونستم چی شده... اون دختره...

پویان وسط حرفش پرید:

- پاشو برو بیرون!

پریا دوباره بغض کرد. پویان موبایل را برداشت و به سمتش گرفت:

- بگیر... مگه برا همین این کارو نکردی...

- داداش...

- بگیرش...

پریا سری بالا انداخت و گفت:

- دیگه نمی خوامش...

پویان لبخند تلخی زد و گفت:

- مهم نیست بگیرش..

پریا دوباره اشکش راه افتاد:

- داداش به خدا ببخشید...من...من...

پویان نگاهش کرد و دستی به بازویش زد:

- بی خیال پریا!...مهم نیست...بالاخره که مامان می فهمید.

پریا با چشم‌هایی خیس نگاهش کرد. پویان شانه‌ای بالا انداخت و لبخند بی‌جانی زد. پریا با دست اشکش را گرفت و با تردید پرسید:

- این دختره...

پویان آرام گفت:

- آیه...

پریا زیر لب تکرار کرد:

- آیه!

و بعد گفت:

- اسمش قشنگه!

و به پویان خیره نگاه کرد.

- پویان؟

- هوم؟

- دوشش نداری؟

پویان برگشت و با تعجب به پریا نگاه کرد. پریا خجالت زده دسته‌ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و گفت:

- به نظرم خوشکل بود!

پویان دوباره لبخند زد. پریا هم لبخند خجالت زده‌ای زد و گفت:

- چه جور دختریه؟

پویان خیره شد به روبه رو و به آیه فکر کرد. به چهره زیبای غم زده اش و به لبخند های نادرش. به کاری که برای نجات او کرد و به تلاش هایش برای خلاص کردن او از این مخمصه! آرام جواب داد:

- دختر...عجیبیه...خیلی هم...خاصه!

پریا با دقت گوش می داد. وقتی پویان سکوت کرد پرسید:

- پس چرا می گی نمی خوایش؟

پویان پریا را نگاه کرد و تنها گفت:

- می خوام بخوابم!

پریا چند لحظه برادرش را نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و آرام به سمت در رفت که پویان صدایش زد:

- اینو نبردی!

پریا جلوی در برگشت و به گوشی توی دست پویان نگاه کرد:

- لازمش ندارم...باشه شاید...خواستی با آیه تماس بگیری!

و رفت. پویان لبخند کجی به حرف خواهرش زد و دوباره سیم کارت را سر جایش برگرداند. سوال آخر پریا هنوز توی ذهنش پررنگ بود!

- چرا آیه را نمی خواست؟

سه شنبه چهارم آذر

چقدر میترا خوش خیاله. فکر کرده من به این راحتی کوتاه می ام. فکر کرده من می شینم تا اون هر کاری دلش خواست بکنه. بتازون میترا خانم. حالا که آبروی منو بردی. منم هیچی برام مهم نیست. وایسا ببین چکار می کنم.

حاج منصور خسته و عصبی پشت میزش نشسته بود. دو روز گذشته مدام به بحث و جدل بین او و همسرش گذشته بود. همسرش و مهم تر از همه پویان اصلا به این کار راضی نبودند. ولی از طرفی تماس هایی که با او گرفته میشد حالا بیشتر به جای تهدید حالت عجز و ناراحتی داشت. حتی یک بار هم با زنی صحبت کرده بود و که ادعا می کرد مادر آیه است. کلی هم پشت تلفن اشک ریخته بود که اگر دختر خودش جای آیه بود چکار می کرد. می گفت آبروی آیه در خطر است. حاج منصور واقعا مستاصل شده بود. اگرچه قلبا خودش هم قانع شده بود که پویان بی تقصیر است ولی نمی توانست

بی خیال از کنار این ماجرا بگذرد. آخرین حرفش با پویان هم گذاشتن قرار خواستگاری بود که پویان با عصبانیت خانه را ترک کرده بود و شب را هم خانه خاله اش گذرانده بود.

صبح هم که خانه را ترک کرده بود همسرش با او سرسنگین بود. دستی به صورتش کشید و به شاگردش که داشت قفسه ها را گرد گیری می کرد نگاه کرد. واقعا ذهنش به هم ریخته بود. توی این پنجاه سال زندگی هیچ وقت این همه احساس استیصال نمی کرد. نگاهش را به میز دوخت و متفکر به آن خیره شد.

- یه بار بریم خواستگاری و بعد بزنیم زیر همه چیز!

دستی به صورتش کشید:

- خدا رو خوش میاد؟ بالاخره یه طرف قضیه این پسره بی عقله!

- خدایا خودت یه راهی پیش پام بذارم. اگه زورشون کنم و این وصلت سر بگیره...

- سلام!

صدای دخترانه و آرامی باعث شد تا سرش را بالا بگیرد. دختر جوانی درست مقابلش ایستاده و سر به زیر به جایی روی میز خیره شده بود. ذهنش درگیر چهره دخترک بود که جمله بعدی او کاملاً تکانش داد:

- من آیه ام!

و با این حرف سرش را بالا گرفت و مستقیم به حاج منصور نگاه کرد. حاج منصور ناخودآگاه از جا بلند شد. این دختری که مقابلش ایستاده بود دنیایی با تصوراتش فرق داد. از نگاه این دخترک دنیایی معصومیت می بارید. هنوز جمله ای برای جواب دادن پیدا نکرده بود. فقط با اخم کمرنگی به او خیره شده بود. آیه بود که دوباره سکوت را شکست:

- خواهش می کنم پویانو مجبور نکنین...

و دوباره سرش را پایین انداخت. انگار خودش هم از حرفی که می زد شرم داشت:

- اون کاری نکرده... اینا همش...

دستش که به پیشانی اش کشیده شد می لرزید. حاج منصور که حال خراب او را دید به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت:

- بشین!

آیه خسته و داغان نگاهش کرد و بعد چند ثانیه ای به صندلی خیره شد و بالاخره رضایت داد و نشست. حاج منصور هم نفس عمیقی کشید و شاگردش را صدا زد:

- بیرون باش مشتری هم نیاد تو!

شاگردش مثل همیشه که توی این مدت فقط چشم گفته بود و سرش به کار خودش بود بدون پرس و جو تنها نیم نگاهی به آیه که سر به زیر مقابل حاج منصور نشسته بود انداخت و از در خارج شد. حاج منصور کلافه روی صندلی نشست و به آیه خیره شد. خیلی از پریای خودش بزرگتر نبود.

- چرا اومدی اینجا دختر جون!

آیه سرش را بالا گرفت و گفت:

- چون من پویانو انداختم توی این مخمصه که حالا مجبوره با دختری که دوست نداره ازدواج کنه!

حاج منصور متعجب از این حرف آیه چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت:

- یعنی تو فقط برای همین اومدی اینجا!

آیه این بار راست نشست و گفت:

- به نظرتون کمه؟ آینده پسرتون براتون مهم نیست...

بعد ناگهان صدایش یکی دو درجه افت کرد و ادامه داد:

- پویان پسر خیلی خوبیه... من نمی خوام باعث خراب شدن زندگیش بشم!

حاج منصور هنوز بهت زده بود. این دختر دیگر از کدام سرزمین آمده بود.

- دختر جون می فهمی چی داری می گی؟ آبروت برات مهم نیست؟ اون پدر و مادر بی چاره ات چه گناهی کردن؟

آیه با پوزخند حرف حاج منصور را قطع کرد:

- مادر؟ مگه مرده ها هم این چیزا رو می فهمن؟

حاج منصور ماند چه بگوید. اخم کرد و گفت:

- پس اونی که...

- زن بابامه... و اصلا هم به من حس مادرانه نداره...

لحنش ناخودآگاه کینه توزانه شده بود.

- حتی یک درصد هم برام مادری نکرده...

بعد انگار که یادش آمد کجا نشسته است حرفش را ناتمام رها کرد. آهی کشید و گفت:

- این برنامه ها و مسخره بازی ها رو هم خودش ترتیب داده...

بعد پوزخند دردناکی زد و ادامه داد:

- می‌خواد هر جور شده منو ببند به ریش یکی تا از شرم خلاص شه!

حاج منصور ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون فیلمم زن بابات گرفته؟

آیه لب‌گزید و سرش را پایین انداخت:

- نه اون کار من بودم... مقصر صد در صد من بودم... پویان حتی هیچ نقشی نداشت...

حاج منصور کمی زهر دار گفت:

- پس زن بابات زیادم گناهکار نیست!

پرده‌ای از غم روی نگاه آیه افتاد. حاج منصور با دیدن نگاه دخترک از حرفش پشیمان شد. آیه سری تکان داد و گفت:

- اون یه سوتفاهم بود!

حاج منصور کوتاه نیامد:

- سوء تفاهم یا هر چیز دیگه! اون اتفاق افتاده و خانواده ات هم حق دارن...

آیه وسط حرف حاج منصور پرید:

- خانواده من هیچ حقی ندارن... حاج آقا... خصوصاً زن بابام که تمام این نقشه‌ها رو ریخته...

صدایش برای یک لحظه لرزید ولی زود به خودش مسلط شد و ادامه داد:

- میترا از این ماجرا سوء استفاده کرد تا منو دک‌کنه... تا وقتی که من ازدواج نکردم وبال زندگیشم... ولی وقتی ازدواج

کنم... می‌تونه با خیال راحت بابا رو ازم بگیره...

و ساکت شد و مغموم سر جایش نشست. حاج منصور چند لحظه به او خیره شد و گفت:

- این بازم چیزی رو عوض نمی‌کنه... یه اتفاقی بین تو و پسر افتاده که من نمی‌دونم چیه و خانواده ات اصرار دارن

که بگن...

و ساکت شد. جای گفتن این حرف‌ها اینجا و با این دختر نبود. دختری که پویان با آن جدیت از او دفاع کرده بود. حاج

منصور به خودش حق نمی‌داد حرف نامربوطی بزند هر چند از نظر او آیه خطا کرده بود. سکوت را آیه شکست:

- ماجرای اون فیلم رو می‌تونم بهتون بگم ولی می‌دونم یک درصد هم باور نمی‌کنید... ولی اینو بدونید اینقدر این اتفاق

برای من حیاتی بود که اگه دوباره به عقب برگردم همین کارو می‌کنم!

حاج منصور از این رک گویی آیه واقعا جا خورد. از اینکه حتی از کارش پشیمان نیست.

- می دونم که باورش سخته... پویان هم به سختی باور کرد... شما هم باور نمی کنید!

حاج منصور که ته دلش آرزو داشت بی گناهی پویان به وضوح ثابت شود با صلابت گفت:

- امتحان کن اگه راست بگی از حرفم بر می گردم و اصراری به این کار نمی کنم!

آیه تند سرش را بالا گرفت و گفت:

- جدی می گید؟

حاج منصور با اطمینان سر تکان داد روی میز خم شد و با جدیت گفت:

- تو به من ثابت کن پویان توی این ماجرا کاملا بی تقصیره منم از حرفم بر می گردم.

آیه چند ثانیه خیره شد به حاج منصور که با جدیت به او نگاه می کرد و ناگهان گفت:

- من بوی مرگ و حس می کنم! یه عطر تلخ و گس!

حاج منصور یک لحظه عقب کشید و با تردید پرسید:

- چی؟

آیه این بار با جدیت بیشتری جواب داد:

- مرگ! من حسش می کنم. وقتی به یک نفر نزدیک باشه... من می فهمم. اون روز مرگ به پویان نزدیک بود و من

فهمیدم که هر چی هست به او موتور ربط داره. و رفتم تا نذارم بره! سعی کردم از مرگ دورش کنم...

حاج منصور چند لحظه به قیافه سرتا پا جدی آیه نگاه کرد و عقب کشید و این بار با اخم هایی بیشتر توی هم گره خورده

گفت:

- منو چی فرض کردی؟

آیه تلخندی زدی و از جا بلند شد و گفت:

- دیدین گفتم. حتی یک درصدم باور نکردین!

حاج منصور با همان اخم و کمی این بار عصبانیت گفت:

- تو جای من بودی باور می کردی؟

بعد دوباره عقب کشید و روی صندلی ولو شد و با تمسخر گفت:

- مرگ و حس می کنه!

آیه با لب هایی آویزان نگاهش کرد و گفت:

- اگه ثابت کردم چی؟

حاج منصور گیج و متحیر او را نگاه کرد:

- چی رو می خوای ثابت کنی دختر؟ که عطر تلخ مرگ رو حس می کنی؟ خودت از این دلیل احمقانه خنده ات نمی گیره؟

این بار آیه روی میز خم شد و گفت:

- ولی من حسش می کنم. واضح و بدون تردید... من می فهمم مرگ به کی نزدیکه... من عطرشو می فهمم و این حالمو بد می کنه...

حاج منصور این بار بهت زده از جا پرید:

- دختر جون من جای پدرتم این چه رفتاریه؟ واقعا فکر کردی من این اراجیفو باور می کنم؟

ولی آیه کوتاه نیامد:

- اگر ثابت کردم... سر حرفتون می مومنین؟ منصرف می شین؟ پویان و مجبور به این کار نمی کنین؟

حاج منصور که جدیت آیه را دید با تردید گفت:

- باورم نمی شه... دختر جون دست بردار...

آیه ولی این بار بدون تردید سوالش را تکرار کرد:

- اگر ثابت کردم منصرف می شین؟

حاج منصور این بار سردرگم جواب داد:

- آره... آره اگه ثابت کردی... من سر حرفم هستم!

لبخند رنگ پریده ای روی لب های آیه آمد. از روی میز عقب کشید و یک قدم از آن فاصله گرفت:

- بهم مهلت بدین لطفا! پویان رو هم تخت فشار نذارید... اون واقعا لیاقتش بیشتر از این نوع رفتار ه... واقعا پسر خوبی ه!

و لبخند پررنگی تری زد. ولی نه آنقدر که تلخی و غصه ی حرفش را ببوشاند. حاج منصور واقعا در برابر این دختر خلع سلاح شده بود. این دختر برای اثبات بی گناهی خودش نبود که به اینجا آمده بود. آمده بود تا ثابت کند که پویان بی گناه است.

- یک هفته! یک هفته بهت مهلت می‌دم!

آیه چیزی نگفت. فقط حاج منصور را نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم!

و چرخید و به سمت در خروجی رفت. حاج منصور هنوز از حرف های آیه بهت زده بود و تا وقتی که شاگردش او را صدا نزد از فکر حرف های آیه بیرون نیامد.

آیه در حالی که تند تند نفس می کشید تا استرس حرف زدن با حاج منصور را از خودش دور کند شماره پویان را گرفت. پویان خیلی زودتر از اینکه آیه فکر می کرد جواب داد:

- آیه کجایی؟

- دارم بر می‌گردم!

- الان دقیقا کجایی؟

آیه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- هنوز از بازار نیامدم بیرون...

و صدای پویان را درست از کنارش شنید:

- آخرش کار خودتو کردی؟ من که گفتم تو دیگه کاری نکن!

آیه آرام موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و تقریبا زمزمه کرد:

- چرا اومدی؟

پویان دسته کیف آیه را گرفت و او را از بین جمعیت به سمت بیرون بازار هدایت کرد. در تمام مدت آیه به نیم رخ او خیره شده بود. وقتی از ازدحام جمعیت دور شدند پویان مقابل آیه ایستاد و گفت:

- تو چقدر یک کلامی دختر...مگه نگفتم نرو پیش حاجی؟ تا زنگ زدی گفتمی داری میای اینجا کلاسو ول کردم و اومدم.

و با یک نگاه تمام چهره آیه را کاوید:

- خوبی؟

آیه آرام دسته کیفش را از دست او بیرون کشید لبخند زد و گفت:

- یک هفته مهلت گرفتم!

پویان با چشم‌هایی گرد شده کمی خم شد تا بهتر صورت آیه را ببیند که به زمین خیره شده بود:

- مهلت گرفتی؟

آیه همان جور سر به زیر سر تکان داد:

- مهلت برای چی؟

آیه لبش را جوید و گفت:

- به بابات راستشو گفتم!

پویان خیره آیه پرسید:

- راست چیو؟

آیه نگاهش کرد و با مکث و زمزمه گفت:

- بوی تلخ مرگ رو!

پویان چند لحظه ساکت ماند و بعد با احتیاط پرسید:

- باور کرد؟

آیه سر تکان داد که نه. پویان نفسش را بیرون داد و گفت:

- معلوم بود باور نمی‌کنه! آخه کی می‌تونه همیچین چیزی رو باور کنه؟ بیشتر شبیه داستانی تخلیه!

آیه دلخور گفت:

- یعنی تو...هم...

پویان حرفش را سریع قطع کرد:

- نه آیه اصلا مسئله این نیست...من باور کردم. ولی یه وقتایی می‌شینم با خودم فکر می‌کنم بعد احساس می‌کنم

خواب دیدم همه این چیزا رو. همه شون غیر واقعی بودن. هنوز هضمش برام مشکله!

آیه نگاهش را از پویان گرفت و به انتهای پیاده رو دوخت:

- حالا به هر حال...بابات قول داد اگه راست گفته باشم...از تصمیمش منصرف شه!

پویان هیجان زده گفت:

- راست می‌گی؟

آیه لبخند کم رنگی زد و گفت:

- آره...اونوقت دیگه مجبور نیستی...

و لبش را گزید و ساکت شد. گفتنش حس خوبی نداشت. پویان ولی خنده آرامی کرد و گفت:

- ها مجبور نیستم پیام خواستگاریت؟

آیه شرمزده خندید. پویان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- صبحانه خوردی؟

آیه سر تکان داد:

- نه، صبح زود زدم بیرون که اول وقت برسم اینجا سر بابات شلوغ نباشه!

پویان دست به جیب با سر به یک سمت خیابان اشاره کرد و گفت:

- اینجا یه جیگرکی تر و تمیز هست...نظرت چیه بریم یه صبحانه بخوریم؟

آیه پویان را نگاه کرد. پویان لبخند می زد و منتظر نگاهش می کرد. خودش هم نفهمید چرا گفت:

- بریم!

پویان با دست راه را به او نشان داد و آیه هم شانه به شانه اش راه افتاد. چند قدمی که در سکوت با هم رفتند پویان نیم

نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- باباتو چکار می کنی؟

آیه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به زور که نمی تونن پسر مردم وادار کنن بیاد خواستگاری دخترشون. می تونن؟

پویان به او نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم!

- نه دیگه وقتی شما نیاین. وقتی بابات باورش بشه که تو توی این ماجرا نقشی نداری خوب همه چیز حل میشه. دیگه

اصراری به این وصلت نداره و اون وقت دست میترا و بابا هم می مونه تو پوست گردو!

و به پویان لبخند زد. پویان هم ناخودآگاه لبخند زد و در را برای آیه باز کرد:

- یه چند باری اومدم اینجا جاش بد نیست!

و آیه را به سمت میزی گوشه سالن هدایت کرد:

- جگر که دوست داری؟

آیه پشت میز نشست و اطراف را نگاه کرد و گفت:

- بدم نمی آد!

پویان هم مقابلش نشست و گفت:

- اصلا غذای مورد علاقه ات چیه؟

آیه دست زیر چانه زد و به میز خیره شد و گفت:

- بهم نخندی!

پویان دست به سینه لبخند پهنی زد و گفت:

- نه قول میدم نخندم.

آیه خودش خنده اش گرفته بود. با دست دهان پویان را نشان داد و گفت:

- هنوز نگفتم داری می خندی که!

پویان خنده اش را کمی جمع کرد و گفت:

- آخه غذا که دیگه خندیدن نداره!

آیه سرش را پایین انداخت و گفت:

- آخه من به هر کی گفتم یا تعجب کرده یا خندیده!

پویان روی میز خم شد و گفت:

- کنجکاو شدم بدونم بگو دیگه!

آیه گردنش را کج کرد و گفت:

- نخندی باشه؟

خنده روی لب های پویان حالا به لبخند گرمی تبدیل شده بود:

- باشه نمی خندم!

آیه دستش را روی گونه های سرخ شده اش گذاشت و گفت:

- بچه که بودم وقتی غذا نمی خوردم مامانم بهم ماست و پلو می داد... الانم همونو بیشتر از همه دوست دارم.

و سرش را پایین انداخت. پویان هنوز با لبخند نگاهش می کرد:

- من فکر می کنم... بیشتر بخاطر اینکه تو رو یاد مامانت می اندازه دوستش داری!

آیه سرش را بالا گرفت و به پویان نگاه کرد. پویان هنوز لبخند می زد. آیه هم لبخند غمگینی زد و نگاهش را از او گرفت.

- خوب چی می خوری؟ چند تا سیخ بگیرم!

آیه دست زیر چانه به او نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چقدر بخورم فعلا دوتا سیخ جیگر دوتا قلوه هم برا من بگیر!

پویان از بی تعارفی آیه خوشش آمد بلند شد و رفت تا سفارششان را بدهد. آیدا همیشه اول کلی تعارف الکی می کرد و بعد هم گرانترین چیز ممکن را سفارش می داد و آخرش هم نصفش را نمی خورد. وقتی برگشت. آیه را با موبایلش مشغول دید. گوشی اش ساده بود. چیزی شبیه گوشی پریا. اصلا همه چیز این دختر ساده بود. ولی در عین سادگی عجیب توجه جلب می کرد. خوب نگاهش کرد. چهره اش آرام بود و معصومیت عمیقی از ان ترواش می کرد. این دختر عجیب او را تحت تاثیر قرار می داد. کشش خاصی در او ایجاد می کرد که برای خود پویان هم علتش قابل درک نبود. وقتی دوباره روی صندلی جا گرفت، آیه سر بلند کرد و به او لبخند زد. پویان دست هایش را روی میز گذاشت و خیره به چشم های طوسی آیه که حالا برق کم رنگی از آسودگی در آن دیده می شد، گفت:

- می دونی نکته جالب چیه؟

آیه سوالی نگاهش کرد. پویان روی میز خم شد و و این بار کل صورت او را کاوید. دنبال چیزی خاصی می گشت که بفهمد این دختر چه دارد که برای او مثل آهنربا عمل می کند و گفت:

- من و تو الان مدتی که داریم با هم صحبت می کنیم ولی چیز زیادی از هم نمی دونیم.

و دوباره عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد. آیه را با دقت زیر نظر گرفت. واقعا دلش می خواست بیشتر از آیه بداند. شاید این مکالمه بهترین بهانه بود. آیه موبایلش را روی میز گذاشت. پویان با نگاهش دست او را دنبال کرد که برگشت و کنار دست دیگرش جا گرفت. دست هایش کوچک و سفید بود. به حدی که رنگ های آبی نازکی از روی پوست دیده می شد. صدای نرم آیه باعث شد نگاهش را از دست های او بگیرد:

- ولی تو که همه چیز منو می دونی!

پویان یک دستش را بی قید روی پشتی صندلی اش انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

- منظورم خصوصیات اخلاقی و سلیق و این جور چیزاست!

آیه متفکر سری تکان داد و دست هایش را روی میز توی هم حلقه کرد و بعد گفت:

- مثلاً چی می‌خوای بدونی؟

پویان فکری کرد و نیم‌نگاهی به آیه انداخت، چند سوال مختلف همزمان به ذهنش هجوم آورد ولی بدترینش از دهانش بیرون پرید:

- مثلاً تا حالا با پسری بودی؟

آیه باز هم دست زیر چانه زد. پویان برای رفع و رجوع سوالش شانه‌ای بالا انداخت:

- آگه دوست داری نگو!

آیه سر تکان داد و لبخند زد و گفت:

- واقعا فکر می‌کنی وقت برای این کارا داشتیم؟

پویان روی صندلی جابه‌جا شد و این بار با احتیاط پرسید:

- یعنی یک بارم از کسی خوشت نیامده؟

آیه سرش را پایین انداخت و لبخند زد. پویان با دقت نگاهش کرد. کنجکاو امانش را بریده بود:

- پس بوده؟

آیه خندید.

- آره بوده ولی خوب...

و خنده‌اش تمام شد.

- اونم... که...

پویان با مکث و این بار آرام پرسید:

- اتفاقی براش افتاده؟

آیه سرتکان داد:

- هنوز نه!

پویان نفسی گرفت و خیره به آیه در حالی که سعی می‌کرد لحن فضولش توی صدایش معلوم نباشد گفت:

- هنوزم می‌بینیش!

آیه سر تکان داد:

- گاهی!

- اونم می دونه... که تو...

آیه نگاهش کرد:

- نه! خودت که شرایط منو می دونی...

پویان بهتر دید که بحث را عوض کند. لب هایش را به هم فشرد:

- راستی!

آیه نگاهش کرد.

- استاد صبحی...

چشم های آیه با شنیدن نام استاد تا نهایت گشاد شد:

- م...مرد؟

پویان از عکس العمل آیه جا خورد و تند جواب داد:

- نه..نه بابا... امروز توی دانشگاه صحبتش شد. از سی سی یو مرخص شده. حالش بهتره!

آیه با دو دست دهانش را پوشاند. زبانش بند آمده بود. پویان باز هم لب هایش را به هم فشرد و دل را به دریا زد و گفت:

- شاید اون چیزی که تو فکر می کنی نباشه...یعنی...

آیه با صدایی لرزان وسط حرف او پرید:

- یعنی نمرده؟

پویان لبخند زد:

- نه زنده اس و حالش داره خوب میشه!

چشم های آیه را لایه ای اشک پوشاند. پویان کلافه به جلو خم شد و توی دلش لعنتی نثار خودش کرد:

- تو الان نباید خوشحال باشی؟

آیه سر تکان داد و یک قطره اشک روی صورتش سر خورد. پویان پوفی کرد و با احتیاط دست هایش را روی میز سر داد

ولی نزدیک دست های آیه که رسید متوقف شد. آیه نگاهش را دوخت به دست های پویان و بعد سرش را بالا آورد و به

او نگاه کرد. پویان با کمی جدیت و نگرانی نگاهش می کرد. نگاه غم زده آیه را که دید قلبش بی خود به سینه اش

کوبید. دست هایش را مشت کرد و آرام گفت:

- من فکر می‌کنم...اون چیزی که تو درباره دوست داشتن بقیه می‌گفتی...درست نیست...آیه...این حس توه ولی حقیقت نداره...

آیه باز هم پویان را نگاه کرد. انگار ته چشمانش نور کم سوی امیدی روشن شد. پویان سعی کرد لحنش قانع کننده باشد. با اینکه ته دلش تردید موج می‌زد سعی کرد کوچکترین تردیدی در لحنش نباشد. آیه انگار که با خودش زمزمه کرد:
- یعنی...

و امیدوار به پویان نگاه کرد. پویان با جدیت و بدون تردید سر تکان داد:

- ماجرای استاد صبحی...خودش نقض حرفای توه...تو شاید مرگ و حس کنی ولی باعثش نمی‌شی...

آیه لبش را جوید. اشک دیگری روی صورتش سر خورد.

- ولی هنوز چیزی معلوم نیست...اگه بمیره...

پویان این بار اخم کرد:

- آیه گوش بده...ممکن هم هست استاد بمیره...ولی من مطمئنم که تو هیچ تقصیری توی این ماجرا نداری...

آیه اشکش را گرفت و ملتمسانه گفت:

- تو اینجوری فکر می‌کنی؟

قلب پویان حالا نزدیک گلویش می‌کوبید. دلش می‌خواست دستش را مشت کند و روی سینه اش بکوبد. با سر حرف او را تأیید کرد:

- مطمئن باش! اشکت پاک کن دارن غذا رو میارن!

آیه تند اشکش را پاک کرد. پسر جوانی سیخ های جگر داغ را روی میز گذاشت و رفت. پویان سینی حاوی نان و سیخ های جگر را کمی به سمت آیه هول داد و سعی کرد فکرش را متمرکز کند پس با لحن شوخی گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر زود اشکت در بیاد!

و ابرویی بالا انداخت و لقمه ای کوچکی درست کرد و به سمت آیه که شرمزده لبخند می‌زد گرفت:

- شروع کن!

آیه نگاهی به دست پویان انداخت. پویان لقمه را بیشتر به سمت او گرفت و تشویق کننده گفت:

- بگیرش دیگه! یخ کرد از دهن افتاد!

آیه دستش را دراز کرد و لقمه را گرفت. قلب پویان ناگهان انگار از تپش ایستاد و بعد با ریتم عادی شروع به زدن کرد. ناخودآگاه دستش را روی قفسه سینه اش کشید لبخند عمیقی زد و سری تکان داد و برای خودش لقمه بزرگتری گرفت و گفت:

- تا حالا با دوست دخترم جیگرکی نیامده بودم!

و زیر چشمی به آیه نگاه کرد که هنوز لبخند روی لبش بود و لقمه را توی دهانش گذاشت. آیه که داشت آرام آرام لقمه را می جوید با شنیدن این حرف لقمه اش را یک باره فرو داد و با ترس و تردید گفت:

- وای آیدا...اگه بفهمه...حتما ازت کلی دلخور میشه!

و بقیه لقمه اش را توی سینی گذاشت. پویان این بار فحش اساسی نثار خود کرد. اخمی کرد و گفت:

- بردار بخور ببینم.

آیه نگاهش کرد. پویان پوفی کرد و گفت:

- بردار بخور دختر تو چکار به این کارا داری من باید جوابشو بدم نه تو!

آیه با تردید دستش را جلو برد و نیمه لقمه اش را برداشت و نگاهش کرد و گفت:

- نمی خوام فکر کنه...اومدم بین شما...

پویان لقمه ای که آماده کرده بود را یک لحظه نگه داشت. خیلی دلش می خواست بگوید:

- اون اومد بین ما دوتا...نه تو!

ولی بجایش به سمت آیه خم شد و گفت:

- بس کن آیه...اولا تو که دوست دختر من نیستی که داری اینجوری حرف می زنی...

و توی دلش اضافه کرد:

- که کاش بودی دختره غد یک کلام!

و ادامه داد:

- ما مثل دوتا دوست اومدم بیرون با هم...مثل راستین مثلاً....

و به خودش نهیب زد:

- چرا زر می زنی. تو کی با راستین رفتی بیرون اینجوری قلبت اومده تو حلقه.

و باز ادامه داد:

- بعدم چرا همیشه می‌خواهی دنبال دلیلی برای ناراحت بودن بگردی... الان از خوردن لذت ببر... وقتی رفتی بیرون درباره این موضوع فکر کن! خوب؟!

آیه آهی کشید و سر تکان داد. پویان از دیدن آسودگی در چهره آیه این بار خودش را تشویق کرد. لقمه اش را به سمت او گرفت و با حرص گفت:

- بگیر... تو که تنها زندگی می‌کنی کی غذا دهننت می‌کنه...

آیه خندید و لقمه را از دست او گرفت. پویان هم خیره به لب‌های او با خنده سر تکان داد و گفت:

- ببین ما رو به چه کارایی و می‌داری دختر!

آیه نرم خندید و آخرین تکیه لقمه اش را به دهانش برد و به لقمه توی دست پویان نگاه کرد که پویان هم خندید و گفت:

- بیا چشمت دنبالشه از گلوم پایین نمی‌ره!

آیه بدون معطلی لقمه را گرفت. پویان چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- یه تعارف بزن لااقل!

آیه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من کلا اهل تعارف نیستم!

پویان خیره توی سینی لقمه بعدی را می‌پیچید. در همان حال سر تکان داد و با بدجنسی تمام گفت:

- خوبه من از آدمای بی تعارف خوشم میاد!

و چشمکی به آیه زد و لقمه را توی دهانش چپاند. آیه نگاهش کرد لبخند زد و گاز کوچکی از نان توی دستش زد. پویان او را نگاه کرد و فکر کرد حتما از گارسون بپرسد امروز سفارششان را جور خاصی پخته که این همه به دهانش مزه می‌دهد.

پنجشنبه ششم آذر

امروز رفتم پیش حاج منصور. سخت بود ولی رفتم. وقتی دیشب پویان زنگ زد و با اون حال خرابش باهام حرف زد چاره‌ی دیگه‌ای ندیدم جز اینکه خودم برم پیش حاج منصور. امروز فهمیدم چرا پویان این همه خوبه! چون پدرش زمین تا آسمون با آدمی که من فکر می‌کردم فرق داره. من فکر می‌کردم باید یک کلام و خشن باشه ولی نبود. مثل همه پدرای دیگه بود. مستاصل و دنبال راهی برای نجات پسرش. روز بدم با حضور پویان خوب شد. با هم صبحانه خوردیم. چقدر تنها نبودن خوبه! چقدر پویان خوبه!

پویان با راستین به سمت بلوک سی می رفت که از دور آیه را روی یک نیمکت تنها دید.

- خلاصه آیدا کلی از دستت پیش ستاره شکایت کرده بود!

پویان هنوز نگاهش به نیمکتی بود که آیه نشسته بود.

- من پیچوندم قضیه رو. دیگه این بار باید خودت جواب بدی! خوب چه مرگته که جواب تلفنشو نمی دی؟

راستین وقتی دید پویان جوابی نمی دهد محکم روی شانهِ او کوبید:

- حواست کجاست؟

پویان که از این حرکت راستین حسابی جا خورده بود برگشت و با تعجب گفت:

- چته؟

- یه ساعت دارم با کی حرف می زنم؟

- من چه می دونم!

راستین طلبکار نگاهش کرد و گفت:

- اصلا فهمیدی چی گفتم؟

- آره که فهمیدم...داستی درباره خودت و ستاره می گفتی دیگه!

- خسته نباشی! داشتیم می گفتم آیدا شاکی شده...چرا جواب تلفنشو نمی دی؟

پویان دستی پشت سرش کشید و گفت:

- آهان...باشه یه فکری می کنم...

و دوباره برگشت و به آیه نگاه کرد که تنهایی اش بدجور توی ذوق می زد:

- ببین راستین تو برو کلاس...من الان میام...

و چرخید و به سمت در خروجی رفت.

- پویان! این روزا قاطی کردیا!

پویان برگشت و گفت:

- می ام!

و چند قدم تند برداشت تا از راستین دور شود. بعد برگشت و نیم نگاهی به سمت راستین انداخت که بالاخره به سمت بلوک راه افتاده بود. سرعتش را کم کرد و کم کم مسیرش را تغییر داد. به غیر از خودش و آیه هنوز هیچ کس از ماجرای های اخیر خبر نداشت. ترجیح می داد همه چیز در سکوت تمام شود. دوست نداشت بیشتر از این همه از زندگی اش با خبر شوند. همین ماجرای فیلم برایش به اندازه کافی دردسر داشت. با احتیاط به آیه نزدیک شد. از پنجشنبه دیگر از او خبری نداشت. اینقدر توی فکر بود که متوجه نزدیک شدن پویان نشد. تازه وقتی پویان با فاصله از او روی نیکمت نشست. سرش را بالا گرفت و پویان را دید. پویان کمی نگاهش کرد و وقتی او را باز هم گرفته دید آرام پرسید:

- خوبی؟

آیه آه کشید و گفت:

- مردم همیشه می مردن...هر روز دور و برم پر بود از آدمایی که می مردن و حالم و بد می کردن...

پویان در سکوت به حرف های آیه گوش می داد. دیگر می دانست که او تنها گوش شنونده ای است که به حرف ها و درد و دل های آیه گوش می دهد. ته دلش از داشتن این نقش راضی بود. آیه ادامه داد:

- ولی از وقتی که به بابات همه چیزو گفتم...هیچ کس نمی میره...نه کسی اطراف بابات...اگر هست خیلی دوره...نمی تونم به بابات نشون بدم...

پویان با کمی تعجب پرسید:

- تو دقیقا این دو روز و کجا بودی؟

آیه آه کشید و گفت:

- توی بازار می چرخیدم. اطراف بازار اطراف جاهایی که می دیدم بابات می ره...

- برای چی این کارو می کنی دختر؟

آیه برگشت و پویان را غمگین نگاه کرد:

- چون باید به بابات ثابت کنم که بوی مرگ و حس می کنم...دنبال یکی می گردم که به بابات نشون بدم...بگم مرگش نزدیکه!

پویان با شنیدن این حرف دستی به صورتش کشید و گفت:

- آیه...

و ماند چه بگوید. خستگی از چهره آیه می بارید. پویان اطراف را نگاه کرد و به آیه نزدیک تر شد و گفت:

- داری با خودت چکار می کنی دختر؟ چرا این همه خسته ای؟

آیه با کف یک دست چشمش را خاراند و گفت:

- دو شبه نخوابیدم...بابا بزرگ می اد تو خوابم می گه چرخمو می خوام!

- چرخش؟

- آره چرخ سفالگریش!

بعد سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- این روزا زیاد خوابشو می بینم. احساس می کنم نگرانه...هر بار هم یه چیزی می خواد...یه چیزی از وسایل قدیمیش!

پویان باز هم به او نزدیک تر شد. حالا شانه به شانه او نشسته بود. آیه برگشت و به پویان نگاه کرد. لب هایش را تر کرد و او را صدا زد:

- پویان...!

پویان چرخید و منتظر خیره اش شد. از چشم های طوسی او التماس می بارید. پویان مسخ نگاه آیه از او چشم نمی گرفت. آیه دوباره با کف دست چشمش را خاراند و با لحن مظلومانه ای گفت:

- من باید چکار کنم؟ خسته شدم!

پویان نگران و مستاصل صورتش را کاوید. چشم هایش از بی خوابی سرخ و نگاهش نگران و خسته بود. با یک حرکت دستش را دراز کرد و کیف او را برداشت و گفت:

- پاشو!

آیه همانجور بی حال گفت:

- کجا؟

پویان اخم کمرنگی کرد و گفت:

- پاشو می گم!

آیه چند لحظه او را نگاه کرد و بالاخره از جا بلند شد. دستش را دراز کرد تا کیفش را بگیرد که پویان گفت:

- دست من باشه!

و آیه بی توجه به او کوله اش را از دست او کشید و روی شانه اش انداخت و با خنده تلخی گفت:

- ممنون خودم میارم...حوصله شایعه جدید ندارم!

و رو به پویان که با دلخوری او را نگاه می کرد آرام زمزمه کرد:

- از من دلخور نشو!

پویان لبخند کمرنگی زد و درست به همان آرامی گفت:

- نمی شم!

آیه لبخند خسته ای زد و گفت:

- خوب حالا بگو کجا باید بریم؟

پویان با دست راه خروجی دانشگاه را نشان داد و گفت:

- بریم می گم!

آیه اینقدر خسته بود که مخالفتی نکند. راه افتاد و پویان هم با کمی فاصله از او همراهش شد. وقتی از دانشگاه خارج شدند پویان به سمت خیابان رفت و بدون معطلی تاکسی گرفت. آیه بدون حرف به او نگاه می کرد. پویان در عقب را باز کرد و گفت:

- بیا دیگه!

- هنوز نمی خوام بگی کجا داریم می ریم؟ من کلاس دارم!

پویان کوله اش را گرفت و به سمت ماشین هول داد و گفت:

- نمی خواد بری کلاس... داری از حال می ری... تو الان درس نمی فهمی!

و او را تقریباً توی ماشین هول داد و خودش هم کنارش نشست و به راننده آدرس خانه آیه را داد. آیه سرش را به پشتی صندلی تیکه داد و گفت:

- خوب می خواستی برم خونه خودم می رفتم... تو واسه چی این همه راه می آی؟

- می خوام صحیح و سالم برسونم خونه. با این اوضاعی که تو داری هر آن ممکنه گوشه خیابون خوابت ببره!

آیه لبخند زد و همان جور که سرش را به صندلی تکیه داد بود پویان را نگاه کرد. پویان که نگاه خیره او را دید برگشت و گفت:

- چیه؟

آیه با همان لبخند گفت:

- برای چی این کارا رو می کنی پویان؟

پویان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فرض کن چون از آدمای بی تعارف خوشم میاد!

و لبخند دندان نمایی زد. آیه آرام خندید و سرش را به سمت پنجره چرخاند و زمزمه کرد:

- حوش به حال آیدا!

پویان شنید و قلبش برای یک لحظه گرفت. سخت بود فهمیدن اینکه واقعا اینجا چکار میکرد. چرا زنگ نمی زد و با آیدا کات نمی کرد. اگر می خواست با آیدا بماند چرا تلفن هایش را جواب نمی داد و تمام مدت نگران آیه بود. به در تکیه داد و به نیم رخ خسته آیه نگاه کرد. توی سرش دنیایی سوال چرخ می خورد. اینکه آیه برای چه با این همه پشت کار می خواست حاج منصور را منصرف کند. آن پسر احمقی که آیه دوستش داشت و ولی با این وجود این همه تنها بود که بود؟ چهره اش را چند باره کاوید. یک لحظه از ذهنش گذشت:

- کاش من جای اون پسر بودم!

و خودش جواب خودش را داد:

- تو موقعیتشو داشتی پسر... ولی خودت خرابش کردی... وقتی آیه همه چیزو به تو گفت... تو چکار کردی عین یه حیون رم کرده از ترس جونت فرار کردی... درحالی که آیه تمام مدت داشت سعی می کرد از تو محافظت کنه...

و ناامیدانه به خودش تشر زد:

- هنوزم داره این کارو می کنه!

صدای راننده او را از فکرش بیرون کشید:

- رسیدیم آقا!

پویان نگاهی به اطراف انداخت و به آیه نگاه کرد. آیه لبخند خسته ای زد و گفت:

- ممنون که تا اینجا اومدی! دیگه به کلاست نمی رسی!

از دهانش پرید:

- فدای سرت!

آیه با مکث نگاهش را گرفت. لبخند تلخی زد و از ماشین پیاده شد. وقتی وارد خانه شد پویان به راننده گفت:

- من برمی گردم دانشگاه!

یکشنبه نهم آذر

وقتی پویان منو رسوند خونه نتونستم بمونم. از خستگی نا نداشتنم ولی بازم رفتم بازار. خدایا چقدر بد شدم این روزا... چرا منتظر مرگ مردم هستم؟ چرا این همه بد شدم! ولی چاره ای ندارم... من آروزی مرگ کسی رو ندارم... من باعث مرگ کسی نمی شم... فقط می فهمم... حاج منصور امروز منو دید. ازم پرسید چرا این دو روز دور و بر او می چرخم منم بهش گفتم قراره بهش ثابت کنم بوی مرگ رو می فهمم. فقط نگاهم کرد و بعد هم رفت. خیلی خسته ام می خوام بخوابم. بابا بزرگ فقط یک ساعت باشه؟

حاج منصور کمی عقب ایستاده بود و به شاگردش که داشت قفل را می زند نگاه می کرد. شاگردش بلند شد و گفت:

- حاجی دیگه کاری...

و نگاهش جایی پشت سر حاج منصور خیره ماند. حاج منصور اخم کرده پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن آیه که کمی دورتر توی تاریکی ایستاده بود لاله الا الهی زیر لب گفت و برگشت و رو به شاگردش گفت:

- می تونی بری؟

شاگردش سری تکان داد و با نیم نگاهی به آیه راهش را گرفت و رفت و حتی وقتی چند قدم دورتر شد دوباره برگشت و او را نگاه کرد و در آخر هم بالاخره رفت. حاج منصور صبر کرد تا شاگردش دور شود بعد چرخید و متفکر به سمت آیه رفت. آیه خسته و خراب به دیوار تکیه داد بود. با دیدن حاج منصور که به سمت او می رفت تکیه اش را از دیوار گرفت. حالا چهره اش بیشتر در روشنایی دیده می شد. آرام سلام کرد:

- سلام!

حاج منصور چهره او را کاوید و متعجب از خستگی و به هم ریختگی او گفت:

- دختر جون این کارا چیه می کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز نمی تونی سرپا وایسی! اصلا این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

آیه دستی به شال مشکی اش کشید و گفت:

- شما قول دادین!

حاج منصور عصبی غرید:

- قول دادم چی؟ که تو همش دور و بر من بچرخ؟ الان شیش روزه همش اینجا ای! دختر جون داری با آبروی خودت و من بازی می کنی؟ دست بردار از این کارات!

آیه خسته و بی رمق به دیوار تکیه داد و دوباره توی تاریکی حل شد. نگاهی به حاج منصور انداخت و گفت:

- انگار نباید بشه... وگر نه مردم همیشه می میرن... همیشه مردن... پس چرا یکی پیدا نمیشه که به شما نشون بدم...

حاج منصور کمی جلوتر رفت تا چهره آیه را بهتر ببیند. خستگی چهره اش بی نهایت بود. لحنش ناخودآگاه نرم شد. این دختر مثل پریای خودش بود:

- دخترم... چرا این همه اصرار داری که ثابت کنی پویان بی تقصیره؟! تو که نفعی نمی بری از این کار... همش برات ضرره... اصلا اینو می فهمی؟ داری به خودت بد می کنی؟

آیه اول به حرف های حاج منصور گوش داد و بعد لبخند تلخی زد و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- ضرره؟ حاج آقا زندگی من همش ضرر بوده... من هیچ وقت نفعی برای کسی نداشتم... ولی پویان نه... اون خیلی خوبه... خوبتر از چیزی که شما فکر کنین... یه خانواده داره که بخاطرش همه کار می کنن... دوستای خوب... زندگی خوب...

بعد دستش را بالا آورد و به حاج منصور اشاره کرد و با لحنی هزارها هزار افسوس درش شنیده می شد گفت:

- و یک پدر خوب...

دوباره لبخند زد و این بار به حاج منصور نگاه کرد و ادامه داد:

- حقش نیست که وارد بازی بشه که هیچ نقشی توش نداشته و دیگران نوشتن و کارگردانش کردن...

حاج منصور خیره به دختری که مقابلش ایستاده بود مانده بود. این دختر واقعا او را تحت تاثیر قرار داده بود. انگار خیلی خیلی بیشتر از سنش می فهمید. و حالا می فهمید که کاملا درباره او اشتباه کرده است. این دختر کسی نیست که دیگران را به دردسر بیاندازد. ولی حتما خودش را بخاطر دیگران فدا خواهد کرد. نگاهش را از آیه گرفت و به تسبیح توی دستش دوخت. سینه اش را صاف کرد و مکث کوتاهی کرد و گفت:

- هر کس دیگه ای هم جای پویان بود همین کارارو براش می کردی؟

آیه اول به حاج منصور نگاه کرد. بعد لب گزید. در آخر هم سرش را پایین انداخت و دستی به شالش کشید و آرام گفت:

- من دیگه باید برم!

و قبل از اینکه حاج منصور حرف دیگری بزند تند به سمت انتهای بازار راه افتاد و بعد هم توی تاریکی گم شد. حاج منصور ایستاد و با لبخندی به لب رفتن آیه را نگاه کرد و به سمت ماشینش به راه افتاد.

کفش هایش را گذاشت توی جا کفشی و دستی روی خیسی شانه اش کشید. باران ناگهانی شروع به باریدن کرده بود و هوای آذر حالا حسابی سرد شده بود. همسرش را صدا زد:

- خانم! نسبیہ خانم!

نسبیہ خانم طبق معمول این چند روز با اخم کم رنگی از آشپزخانه بیرون آمد. حاج منصور لبخندی زد و گفت:

- قیافه ات به مادر داماد نمی خوره!

نسیبه خانم با شنیدن این حرف تند از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- منصور آخرش کارو خودتو کردی؟

با صدای بلند نسیبه خانم پویان و پریا هم از اتاق بیرون آمدند. پریا همان نزدیک در اتاقش ماند و جرات نکرد جلوتر برود ولی پویان اخم کرده به مادرش نزدیک شد:

- چی شده؟

نسیبه خانم بق کرده روی مبل ولو شد و گفت:

- هیچی به سلامتی داری داماد می شی!

و سرش را پایین انداخت و بغض کرد. حاج منصور بی اعتنا به عکس العمل همسرش رو به پویان گفت:

- زنگ می زنی به آیه... شماره خونه اشون رو می گیری مادرت زنگ بزنه قرار خواستگاری رو بذاره!

پویان بهت زده به پدرش نزدیک شد:

- بابا خواهش می کنم... آیه حقش نیست اینجوری باهاش برخورد بشه... این دختر خیلی سختی کشیده... خدا رو خوش نمی آد... خواهش می کنم بابا... بخاطر آیه...

حاج منصور بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- پویان مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم؟

- ولی بابا...

حاج منصور به تندی که کسی تا حالا از او ندیده بود برگشت و گفت:

- ولی نداره... زنگ می زنی شماره اشو می گیری... چند بار از حرفم برگشتم؟

بعد انگشتش را به سمت او گرفت و گفت:

- خودتم می دونی... یک هفته تمام شد... چیزی به من ثابت نشد... فردا شب می ریم خواستگاری...

صدای گریه آرام نسیبه خانم بلند شد. حاج منصور چند لحظه به همسرش نگاه کرد و گفت:

- می خوام عروس بیاری... این چه وضعشه؟

نسیبه خانم گفت:

- می خوام صد سال همچین عروسی...

پویان و حاج منصور هر دو با هم اعتراض کردند:

- مامان!

- خانم!

پویان به پدرش نگاه کرد. حاج منصور با جدیت تمام گفت:

- عروست هیچ مشکلی نداره. فقط پسرت قبل اینکه ما بفهمیم خودش دست به کار شده انتخاب کرده... نشنوم به دختر مردم حرفی بزنی...

نسبیه خانم با بغض همسرش را نگاه کرد و بعد هم به تندی بلند شد و توی اتاق رفت و در را پشت سرش بست. پویان وسط سالن ایستاده بود و نمی دانست الان چه کار کند. عکس العمل آیه چی می توانست باشد. سرش پایین بود و توی فکر که دست پدرش روی شانه اش نشست. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. حاج منصور ضربه آرامی روی شانه او زد و گفت:

- زودتر شماره اشو بگیر!

و او هم راه افتاد به سمت اتاق همسرش. پویان چند لحظه گیج همان جا ماند و بعد برگشت و به پریا که هنوز به دیوار اتاقش چسبیده بود نگاه کرد. پریا منتظر ماند تا پدرش وارد اتاق شود و در را ببندد بعد رو به پویان گفت:

- حالا می خوای چکار کنی؟

پویان فقط او را نگاه کرد و بعد به سمت اتاقش راه افتاد و آرام جواب داد:

- دیگه نمی دونم!

در که پشت سرش بسته شد نفسش را رها کرد. دستش را بی قرار به صورتش کشید. توی اتاق قدم رو رفت. دستش را روی گردنش سر داد و بعد دوتا دستش را پشت گردنش چفت کرد و به سقف خیره شد. آخرین کاری هم که کرد این بود که دست هایش را رها کرد تا محکم به کنار پایش برخورد کند. مدتی همان وسط ایستاد بعد انگار که تمام انرژی اش را مصرف کرده باشد به سمت تخرش رفت و بی حال روی آن دراز کشید. گوشی اش را برداشت و شماره آیه را آورد. چند لحظه به اسم آیه خیره شد. انگشت شصتش روی اسم آیه لغزید و آرام اسمش را لمس کرد. با خیال راحت یک بار دیگر این کار را تکرار کرد چون گوشی پریا لمسی نبود. و بالاخره تصمیمش را گرفت و تماس را برقرار کرد. چشم هایش را بست شروع به شمردن بوق ها کرد... دو... سه... پنج... چشم هایش کم کم باز شد. آیه جواب نمی داد. بی قرار روی تخت نشست و دوباره شماره اش را گرفت. این بار زنگ خورد تا قطع شد. دستی بین موهایش کشید و دوباره توی اتاق قدم رو رفت. چند لحظه به گوشی اش خیره شد و دوباره شماره گرفت. وقتی برای بار پنجم هم جواب نداد پویان حس بدی پیدا کرد. نگاهی به ساعت اتاقش کرد. ساعت نزدیک یازده بود و برای زمستان این وقت یعنی ساعت ها از شب گذشته. شماره دیگری از آیه نداشت که با او تماس بگیرد. دلش شور می زد و برای خودش هم عجیب بود چرا باید دلشوره بگیرد.

دور خودش چرخید و فکر کرد. کلافه شد و روی تخت نشست. باز هم شماره آیه را گرفت ولی بالاخره تصمیمش را گرفت و با یک حرکت از روی تخت بلند شد. کاپشنش را از روی صندلی اش چنگ زد و از اتاق بیرون زد و یک راست سراغ اتاق پدر و مادرش رفت. پشت در کمی مکث کرد. صدای زمزمه حرف زدن پدر و مادرش می آمد. برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید به سمت در خروجی رفت. سوئیچ پدرش را از روی جا کلیدی برداشت. کفش هایش را پوشید و همانجور که کاپشنش را تنش می کرد. از خانه بیرون زد. باران نم نم می بارید. یقه کاپشنش را بالا کشید و تا ماشین پا تند کرد. نگاهی به خانه شان انداخت و بدون حتی یک لحظه مکث ماشین را راه انداخت. توی خیابان اصلی نپیچیده بود که موبایلش زنگ خورد با خوشحالی گوشی اش را برداشت. ولی با دیدن شماره پدرش دوباره حالش بد شد.

- سلام بابا!

- کجا می ری این وقت شب!؟

- آیه جواب نمی ده بابا...نگران...شم!

صدای نفس عمیق پدرش را شنید:

- وقتی داشتم می اومدم خونه...جلو مغازه دیدمش...خیلی خسته و بی حال بود...

پویان فرمان را توی دستش فشرد:

- کجا رفت؟

- نمی دونم...ولی حالش زیاد رو به راه نبود...!

پویان لباس را چند بار جوید و آرام گفت:

- کاش به من خبر داده بودین!

- ان شالله که چیزی نشده...حواستو جمع کن...مارم بی خبر نذار!

و تماس قطع شد. پویان متعجب به گوشی اش نگاه کرد. باورش نمی شد کسی که این همه راحت با این موضوع برخورد کرد پدرش بود. با حرف های پدرش دلشوره اش هم بیشتر شد. این چند روز درست و حسابی ندیده بودش. هر بار هم که دیده بودش خسته و متفکر بود. خیابان ها خیس و خلوت تر از هر وقتی بود. وقتی جلوی خانه آیه رسید از فکر هایی که به ذهنش خطور کرده بود قلبش چنان به قفسه سینه اش می کوبید که احساس می کرد در حال سگته کردن است. بدون اتلاف وقت از ماشین پایین پرید و به سمت در خانه آیه رفت. باران کمی شدت گرفته بود و موهایش حسابی نم برداشته بود. چند بار زنگ را پشت هم فشرد و بعد عقب تر رفت دستش را هائل چشمانش کرد و به پنجره اتاق آیه نگاه کرد. خاموش بود. بی قرار به سمت در رفت و دوباره زنگ زد:

- خوابه حتما! آره بیرون که نمی تونه مونده باشه...

دوباره زنگ زد.

- شایدم رفته خونه باباش اینا...نه آیه نمی ره اونجا از زن باباش متنفره...

زنگ زد و پایش را به در کوبید:

- درو باز کن دختر...

وقتی جوابی نیامد ناامیدانه عقب نشست. سرش را بالا گرفت و به پنجره اتاق آیه نگاه کرد. حالا دانه های باران به صورتش می خورد. یک قدم دیگر عقب رفت و با خودش زمزمه کرد:

- کجایی آیه؟!

همان موقع چراغ روشن شد. پویان با هول به سمت در رفت و دوباره زنگ زد. صدای مضطرب و خواب آلود آیه توی گوشش پیچید:

- کیه؟

پویان مشتکی کنار آیفون زد و گفت:

- باز کن!

- پویان؟!

- گفتم باز کن!

در باز شد و پویان خیس و عصبی از پله بالا دوید. وقتی بالا رسید، چهره نگران آیه مقابلش نمایان شد. شال نازکی را سرسری روی موهایش انداخته بود و با همان لباس خانه جلوی پویان ظاهر شده بود. موهای مشکی و بلندش روی شانه هایش رها شده بودند و از اطراف شال دیده می شدند. شلوار طوسی و بلوزی با همان رنگ و طرح گلی صورتی در جلوی تنش بود. با دیدن پویان با چشم هایش وحشت زده به سمت او دوید:

- پویان چی شده؟

و سرتا پای او را نگاه کرد. پویان که با دیدن آیه تمام خشمش فرو کش کرده بود تند گفت:

- چیزی نشده...آروم باش!

ولی لب های آیه از اضطراب می لرزید. دوباره پویان را نگاه کرد و گفت:

- پس چرا اومدی اینجا...چی شده...؟

بعد دستش را محکم روی دهانش کوبید، چشم هایش تر شد:

- برای... بابات... اتفاقی افتاده؟

پویان از این حرکت آیه از جا پرید:

- آیه هیچی نشده...می فهمی؟ من نگرانم شدم...زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم.

آیه با همان نگاه خیس چشم های پویان را یکی یکی جستجو کرد. انگار ردی از ناراحتی ندید که کم کم آرام شد. پویان به او نزدیک تر شد:

- الان خوبی؟ آرومی؟

آیه انگار نفسی گرفت و سر تکان داد:

- خیس شدی!

پویان هم نفس حبس شده اش را رها کرد:

- چرا تلفنتو جواب ندادی؟

آیه چرخید و گفت:

- بیا تو... الان سرما می خوری!

و خودش وارد اتاقش شد. پویان مکث کوتاهی کرد و بعد آرام به سمت اتاق رفت. وقتی وارد شد. آیه ظاهرش را سر و سامان داده بود. موهایش را زیر شال پنهان کرده بود و با یک حوله توی دستش وسط اتاق ایستاده بود. با وارد شدن پویان به سمتش رفت:

- بیا موهاتو خشک کن!

پویان خیره به آیه حوله را از دستش گرفت و آرام روی موهایش کشید. آیه به کاپشنش اشاره کرد و گفت:

- بده بذارمش جلو بخاری خشک بشه.

پویان بدون اینکه نگاهش را از آیه بگیرد یک آستینش را در آورد و قبل از اینکه آن یکی را هم در بیاورد آیه به کمکش رفت و کاپشنش را از تنش خارج کرد و پشت به او به سمت بخاری رفت. صندلی را مقابل بخاری گذاشت و کاپشن پویان را در فاصله کمی از آن روی دسته صندلی آویزان کرد. بعد هم برگشت و سر به زیر مقابل پویان ایستاد:

- این همه راه توی بارون برا چی اومدی؟

پویان حوله را توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- تلفنتو جواب ندادی...

- و نگرانت شدم را توی دهانش نگه داشت. آیه دست هایش را توی هم چفت کرد و گفت:
- خیلی خسته ام... این روزا همش خسته بودم... اومدم خونه خوابیدم... موبایلمو گذاشتم رو سائلیت که بخوابم... و سرش را بالا گرفت و آرام پرسید:
- این همه راهو برا من اومدی؟
- حالا پویان بود که سرش را پایین انداخت:
- بابام گفت وقتمون تمومه!
- صدای آیه را شنید:
- پس یعنی...
- می خواد قرار خواستگاری رو بذاره...
- آیه بی رمق روی صندلی ولو شد. با هر دو دست صورتش را پوشاند و از بین دست هایش زمزمه کرد:
- متاسفم... من همه تلاشمو کردم!
- و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. پویان حوله را توی دستش چلانده و با یک حرکت روی تخت پرت کرد و به سمت آیه رفت. مقابلش زانو زد و بی خیال همه چیز دست های او را گرفت و از صورتش جدا کرد:
- آیه چرا گریه می کنی؟
- آیه موج اشک را کنترل کرد و با صدای لرزانی گفت:
- من زندگیتو خراب کردم... من باعث شدم... مجبور شی...
- پویان وسط حرفش پرید:
- تو زندگی منو خراب کردی؟ دختر خوب تو اگه نبودی که الان من زیر یه خروار خاک خوابیده بودم...
- آیه با چشم های اشکی نگاهش کرد. پویان آرام دست های او را رها کرد. به چشم های طوسی خیس او نگاه کرد و گفت:
- تو زندگی منو نجات دادی دختر... من تک تک نفسامو الان به تو میدونم...
- آیه چند لحظه پویان را نگاه کرد. بعد لب گزید و گفت:
- ولی توام مثل خیلی های دیگه... دلت می خواست زندگی خودت رو داشته باشی... من می دونم اجبار به زندگی با یکی که دوستش نداری کار درستی نیست...

پویان دوباره بین حرفش پرید:

- وایسا ببینم...هنوز که اتفاقی نیافتاده...بابام فقط گفته قرار خواستگاری رو بذاریم...هنوز تا اونجایی که تو می گی خیلی راهه...

آیه لبش را گزید و گفت:

- من فکر می کردم هیچ وقت به همین مرحله هم نمی رسیم...ولی حالا...

و سرش را بالا گرفت و گفت:

- می خوام من فردا نیام...من نمی رم خونه بابا اینا...

- دختر تا اون وقت شب می خوام کجا بری...خونه هم که بمونی بابات میاد سراغت...

چشم های آیه دوباره پر از اشک شد:

- پس تو نیا...پویان نذار مجبورت کنن...این انصاف نیست...

پویان نگاهش را از چشم های اشکی آیه گرفت و بلند شد:

- شماره خونه اتون رو بده...مامانم می خواد تماس بگیره!

آیه هم از جا بلند شد:

- مامانت حتما از من متنفره!

و بعد خودش هم جواب خودش را داد:

- معلومه که متنفره...کی می تونه همچین عروسی رو دوست داشته باشه...

پویان عصبی از این حرف های آیه کمی صدایش را بالا برد:

- بس کن آیه...تو هیچیت نیست...از خیلی دخترایی که کلی هم ادعاشون می شه بهتری...فهمیدی؟

آیه با لب هایی لرزان جواب داد:

- حالا باید چکار کنیم پویان؟

پویان دستی به صورتش کشید و گفت:

- نمی دونم...شاید بهتره یه خورده به دل اونا راه بیایم...تا یه خورده خیالشون راحت شه...بعدش هم یه فکری می کنیم...

- یعنی فردا شب...

پویان راه افتاد به سمت در:

- آره منتظر باش!

و کفش هایش را پوشید. قلبش توی گلویش می زد و دلش می خواست از شدت اضطراب و هیجان تا خانه شان بدود:

- پویان!

پویان دور از چشم آیه روی سینه اش کوبید:

- آروم باش لعنتی!

و به سمت او چرخید. آیه لبخند می زد در حالی که اشک هنوز توی چشم هایش بود:

- کاپشنت!

پویان نگاهش را از آیه کند و کاپشنتش را هم از دست او گرفت و گفت:

- ممنون!

و به سمت پله راه افتاد و کاپشنتش را پوشید و تند از پله پایین دوید و از خانه بیرون زد. آیه کنار پنجره ایستاد و کنده شدن ماشین از خیابان را دید. وقتی ماشین از دیدش پنهان شد پرده را انداخت و به سمت تختش رفت. صفحه گوشی اش روشن بود. گوشی را برداشت. از پویان پیام داشت:

- لطفا همیشه در دسترس باش!

وقتی وارد خانه شد. تمام چراغ ها به جز یک آباژور کوچک نزدیک تلویزیون خاموش بودند. نیم نگاهی به آن سمت انداخت. پدرش توی تاریک و روشن نور آباژور نشستته بود و چیزی می خواند. با بسته شدن در سرش را بالا گرفت و پویان را دید. پویان آرام سلام کرد.

- سلام!

حاج منصور پسرش را نگاه کرد و به کنار خودش اشاره کرد:

- بیا اینجا!

پویان کاپشنتش را درآورد و روی دستش انداخت و به سمت پدرش رفت. حاج منصور مبل کنار خودش را نشان داد و گفت:

- بشین!

پویان نیم نگاهی به پدرش انداخت و کاپشنش را روی میز کنارش انداخت و نشست. حاج منصور به نیم رخ پسرش نگاه کرد و گفت:

- چطور بود؟

پویان دست هایش را توی هم چفت کرد و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- بد نبود!

حاج منصور هومی کرد و دوباره مشغول کارش شد:

- شماره رو گرفتی؟

گردن پویان چرخید و به چهره پدرش خیره شد. حاج منصور با کاغذهایی که دستش بود مشغول بود و به پویان نگاه نمی کرد. وقتی سکوت پویان را دید سرش را بالا گرفت و سوالی به پویان نگاه کرد و گفت:

- پرسیدم شماره رو گرفتی؟

پویان آهی کشید و خم شد و از توی جیب کاپشنش موبایلش را بیرون کشید و پیامی که آیه برایش فرستاده بود را جلوی حاج منصور گرفت. پیام تنها یک شماره تلفن ثابت بود. حاج منصور سری از رضایت تکان داد و عینک مطالعه اش را برداشت و روی میز کنارش گذاشت و گفت:

- صبح شماره رو بده به مادرت. من باهات صحبت کردم. قرار خواستگاری رو بذاره واسه فردا شب. دیگه بیشتر از این ماجرا رو کش ندیم بهتره!

و دفتر دستکش را جمع کرد و بلند شد. پویان پدرش را نگاه کرد و در آخرین لحظه پدرش را صدا زد:

- بابا!

حاج منصور که داشت به سمت اتاقش می رفت چرخید و سوالی به او نگاه کرد. پویان هم از جا بلند شد و دست به جیب به پدرش خیره شد:

- اگه من فردا شب نیام چی؟

حاج منصور سری تکان داد و گفت:

- زیاد مهم نیست... بدون تو هم می تونیم قرار مدارا رو بذاریم. تو و آیه که همو دیدین. به اندازه کافی هم با هم صحبت کردین!

پویان لجوجانه گفت:

- اگه تو هیچ کدوم از برنامه هاتون نیام چی؟

حاج منصور با لبخند جواب داد:

- می‌آی!

و چرخید که برود. پویان با حرص گفت:

- مامان اصلا راضی نیست!

حاج منصور خنده آرامی کرد و گفت:

- علف باید به دهن بزى شیرین بیاد که اومده!

و چند لحظه‌ای با بدجنسی به پویان خیره شد و بعد هم سری تکان داد و راهش را به سمت اتاقش ادامه داد و گفت:

- برو آخرین خواب مجردیت رو هم بکن!

و پشت در اتاق پنهان شد! پویان دو دستی موهایش را چنگ زد. ماجرای این علف و بزى چه بود دیگر که پدرش رو کرده بود. پدرش از کجا این حرف‌ها را می‌زد. اصلا او بزى بود یا علف؟ از فکر کردن به این سوال یک لحظه خنده اش گرفت. اول آرام خندید و وقتی دید نمی‌تواند خنده اش را کنترل کند به سمت اتاقش پا تند کرد و زود خودش را توی اتاق انداخت. وسط اتاقش ولو شد و برای چند لحظه‌ای خندید و بعد کم‌کم خنده اش آرام شد و بعد هم ساکت شد و چند لحظه به زمین خیره شد و در آخر همانجا وسط اتاق ولو شد و به سقف خیره شد. حس عجیبی داشت. یعنی واقعا امشب آخرین شب مجردی اش بود؟

پنجشنبه سیزدهم آذر ظهر

میترا همیشه دعا می‌کنم بمیری... برام مهم نیست پسرت بی مادر می‌شه... دعا می‌کنم. تو باعث این زجر منی تو باعث این همه غذاب و خفت منی. به خاطر تو دوباره مجبور شدم این کارو بکنم. امیدوارم بمیری!

آیه توی اتاق جا خوش کرده بود و از اضطراب داشت سگته می‌کرد. گوشی اش را توی دستش گرفته بود. پیام پویان هنوز روی صفحه بود.

- داریم می‌آیم!

آیه خودش را بغل کرده بود و به دیوار تکیه داد بود. به میترا و پدرش گفته بود اگر سرش را هم ببرند از اتاق بیرون نمی‌آید. سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و خودش را تکان می‌داد. دلش می‌خواست بخوابد و دیگر بیدار نشود. با صدای زنگ ناگهان از جا پرید و ناخودآگاه به سمت در دوید. ولی جلو در متوقف شد و همانجا کنار در به دیوار تکیه داد و گوش تیز کرد. صدای چاپلوسانه میترا را شنید که تند تند تعارف می‌کرد. آیه انگشتش را جوید و گفت:

- چقدر رو داره... انگار که همه چیز عادیه و خواستگاری کاملا نرماله... عوضی!

صدای سلام حاج منصور را که شنید واقعا فهمید همه چیز دیگر دارد جدی می شود. کنار دیوار سر خورد و دوباره زانوهایش را بغل کرد. صداها را می شنید و هر لحظه حالش بدتر می شد. جز حاج منصور و میترا کسی انگار حرفی نمی زد. آیه پیشانی اش را روی زانوهایش فشرد. حالش بد بود و دلش می خواست گریه کند. چرا باید برای پدرش بار اضافه باشد که بخواهد با این وضع او را شوهر بدهد. او که زندگی اش را از آنها جدا کرده بود. او که تمام خرجش را خودش می داد. فقط یک کرایه خانه به عهده پدرش بود. یعنی اینقدر هم برای او دختر نبود. دوباره بیشتر خودش را بغل کرد و این بار واقعا اشک هایش جاری شد.

پویان با اخم های در هم گره کرده با جدیت تمام به زمین خیره شده بود. مادرش هم از اول مجلس جز یک سلام چیزی دیگری نگفته بود. جو به شدت سرد و بی معنی بود و پویان بی حوصله اطراف را می پائید. خبری از آیه نبود. مثل اینکه باز هم آیه موفق تر از او بود و توانسته بود خودش را از این دلقک بازی بی معنی بیرون بکشد. نگاهی به خودش انداخت. حتی با اخم و تشر پدرش هم حاضر نشده بود کت و شلوار بپوشد. گفته بود اگر قرار است بیاید هر چی دوست دارد می پوشد. حالا هم با یک شلوار لی و تی شرت یقه گرد آنجا نشسته بود. کاپشنش را هم همان موقع ورود در آورده بود و روی دسته مبلش انداخته بود. صدای میترا که تند تند تعارف می کرد افاق را پر کرد:

- خیلی خوش آمدین. منور کردین... زحمت کشیدین...

نسبیه خانم بود که با زهرخندی گفت:

- عروس خانم تشریف نمی آرین؟

و سینی چای را که میترا جلوی او گرفته بود با دست رد کرد. پویان هم با پوزخند میترا را نگاه کرد. میترا سراغ حاج منصور رفت و از آنجایی که معلوم بود آدمی نیست که به این راحتی از رو برود تند جواب داد:

- میاد خدمتتون. یه خورده خجالتیه دخترمون!

که پویان بلند پوزخند زد و مادرش در ادامه گفت:

- خجالتی بوده و فیلمش تو کل شهر پخش شده؟

یک لحظه جمع در سکوت فرو رفت. دست حاج منصور توی سینی خشک شد و پویان لب هایش را به هم فشرد. حتی پدر آیه هم که ساکت و سر به زیر نشسته بود سرش را تند بالا گرفت. صورت میترا برای یک لحظه رد خشم گرفت و دوباره لبخندی به زور روی لبش نشاناد:

- خدا لعنت کنه اونى که این موبایلا رو درست کرد!

پویان به مادرش با نگرانی نگاه کرد. دلش نمی خواست توهینی به آیه شود. آیه مظلوم ترین شخص این ماجرا بود. حاج منصور بود که وسط حرف آنها پرید:

- ما همه چیزو می دونیم که اومدیم اینجا! از نظر ما مسئله ای نیست!

و چایش را روی میز گذاشت. پویان باز سرش را پایین انداخت. به پدرش بیشتر از مادرش اطمینان داشت. میترا خنده‌ای کرد و گفت:

- حاج آقا... الان دیگه همه جوونا یه شیطنتایی دارن... کیه که نداشته باشه... همین آقا پسر شما... نگین که تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشته... این چیزا دیگه این روزا مهم نیست...

حاج منصور با جدیت وسط حرف میترا که به نظر خودش داشت مجلس را اداره می‌کرد پرید و گفت:

- این چیزا همیشه مهمه خانم... بهتره این حرفا رو تمام کنیم...

پویان دست به سینه شد و باز سرش را بالا نگرفت.

- آقا داماد بفرما چایی!

پویان با خشم سرش را بالا گرفت و گفت:

- نمی‌خورم!

میترا پشت چشمی نازک کرد و دوباره لبخندی روی لب‌نشاند و کنار پدر آیه که بیشتر نقش مجسمه را داشت نشست. پویان کلافه‌نگاهی به اطراف انداخت و از خودش پرسید:

- یعنی آیه الان کجاست؟ حالش چگونه!

جوابی به پیامش نداده بود. صدای حاج منصور باعث شد فکرش را به سمت پدرش متمرکز کند:

- طول دادن این مجلس بیشتر از این جایز نیست. هر دو طرف همو می‌شناسن! شمام که فکر کنم تحقیقاتون رو قبلا کرده بودین!

و به پدر آیه نگاه کرد. پدر آیه یک لحظه حاج منصور را نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. پویان حالا بی‌قرار پایش را به زمین می‌کوبید. حاج منصور ادامه داد:

- نظر شما درباره مهریه چیه آقای رحمانی؟

میترا باز وسط حرف حاج منصور پرید و گفت:

- ما کلا رسم نداریم مهریه سنگین بگیریم!

نسیبه خانم با تمسخر نگاهی به میترا کرد و گفت:

- نه تو رو خدا بیاین بگیرین. رسما شما اومدین خواستگاری پسر ما... به نظرم ما باید مهریه بگیریم!

با این حرف نسیبه خانم، پویان از جا بلند شد. دیگر تحمل این جمع مسخره را نداشت. کاپشنش را برداشت که حاج منصور با جدیت گفت:

- کجا؟

پویان کاپشنش را توی دستش فشرد و رو به پدرش گفت:

- بابا میشه این مسخره بازی رو تمام کنید؟! نمی بینید هیچ کس راضی نیست!

نسیبه خانم هم از جا بلند شد و در حمایت از پسرش گفت:

- راست میگه حاج منصور این وصلت سرانجامی نداره!

میترا به همسرش سقلمه زد و غر زد:

- یه چیزی بگو!

پدر آیه نگاه خشم زده ای به همسرش انداخت و بعد از جا بلند شد و رو به نسیبه خانم و کرد و گفت:

- این وصلت سرانجام نداره؟ موقعی که پسر توون داشت آبروی دختر منو می برد کجا بودی خانم که صداتو بلند کنی؟

نسیبه خانم واقعا شوکه شده بود. پدر آیه رو کرد به پویان و گفت:

- مسخره بازی؟ بله آبروی یه دختر معصوم برای تو مسخره اس.... منم بودم با ده تا دختر مراده داشتیم برام پیشیزی ارزش نداشتن...

حالا حاج منصور و میترا هم بلند شده بودند. پدر آیه با همان جدیت گفت:

- از این سر و ریختت معلومه که یه درصد هم برات جدی نبوده این مراسم...

صدای باز شدن در اتاق باعث شد همه نگاه ها به آن سمت بچرخد. آیه با چشم هایی سرخ و پر از اشک از اتاق بیرون آمد. پویان با دیدن او کاپشنش را توی دستش فشرد. انگار دستی قلبش را چنگ می زد و می فشرد. نسیبه خانم با چشم هایی ریز شده سرتاپای آیه را برانداز کرد. حاج منصور متاثر به او خیره شد و میترا پیروزمندانه نگاهش را به آیه دوخت. آیه چند قدم جلو آمد و گفت:

- ببخشید که مراسمتون رو به هم زدم!

بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

- بابا... منم با پویان موافقم... این مراسم یه نمایش مسخره اس که لااقل شما می دونین کاملا غلطه...

بعد رو کرد به حاج منصور و گفت:

- الان به نظرتون همه چیز درسته...

بعد با دست به نسیبه خانم اشاره کرد و گفت:

- اصلا براتون مهم نیست که مادر پویان مهم ترین بخش ماجرا راضی نیست...حتی خود پویان هم به درصد راضی نیست...

آقای رحمانی داد زد:

- بس کن آیه!

آیه به پدرش نگاه کرد:

- بس کنم؟ چی رو بس کنم؟ اگه اینقدر تو زندگیت زیادی ام به خدا می رم! به روح مامان می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم.

دوباره اشکش راه افتاد:

- اگه برای اینکه منو دک کنی داری این کارار رو می کنی به خدا به خاک آقاچون خودمو گم و گور می کنم...شما هم به مراسم بگیر بگو دخترم مرد...

پویان از شدت خشم اینقدر کاپشنش را چلانده بود که ممکن بود هر لحظه پاره شود. داشت جلوی خودش را می گرفت یقه پدر آیه را نگیرد. حاج منصور متأثر و ناراحت به آیه نگاه می کرد و نسیبه خانم متعجب از برخورد آیه کاملا سکوت کرده بود.

- مگه من چکارت کردم که با من اینجوری می کنی؟ یعنی اینقدر زیادی ام که حاضری با این آبرو ریزی شوهرم بدی؟ رنگ به چهره پدر آیه نمانده بود. سرش را پایین انداخت و ندانست چه جوابی بدهد. میترا که دید اوضاع دارد به نفع آیه می شود تند رو به آیه تشر زد:

- دختره ی چشم سفید تو آبرو هم داری که با آبرو شوهر کنی...با اون حرفایی که پشت سرته تا حالا به نفر در این خونه رو زده؟

آیه با چشم هایی پر از اشک سری تکان داد و این بار آرام به میترا گفت:

- تو که اینقدر می فهمی یک بار از خودت بپرس کی باعث رفتن آبروی من شد؟ من یا تو؟

میترا از خشم کبود شده بود. آیه به سمت میز رفت و جعبه شیرینی و گل را برداشت و به سمت حاج منصور رفت.

- حاج آقا خواهش می کنم برید...بخاطر پسرتون...

بعد برگشت و به پویان نگاه کرد و گفت:

- پسرتون با من خوشبخت نمی شه! زندگی منو که می بینید...هیچ نکته روشنی نداره...

و گل و شیرینی را به سمت او گرفت. حاج منصور با استیصال دسته گل و شیرینی را گرفت. آیه چرخید و به نسبیه خانم نگاه کرد و گفت:

- می‌تونم چند لحظه با شما حرف بزنم!

نسبیه خانم گیج از رفتار آیه به حاج منصور نگاه کرد. آیه دوباره ملتسانه به نسبیه خانم نگاه کرد و گفت:

- فقط چند لحظه! خواهش می‌کنم!

پویان پا به پا شد و به مادرش نگاه کرد. توی نگاهش التماس ریخت. دلش نمی‌خواست آیه بیشتر از این تحقیر شود. حاج منصور بود که رو به همسرش گفت:

- خانم برو ببین دخترمون چکارت داره!

و لبخند کم رنگی زد. نسبیه خانم با تردید به سمت آیه رفت. آیه لبخند غمگینی زد و راه را به او نشان داد. پویان تا مادرش و آیه وارد اتاق شدند نگاهشان کرد. وقتی در بسته شد انگار یکی به صورتش سیلی زد. همه چیز به هم ریخته بود. چهره پدرش نشان می‌داد که دیگر اصراری به این کار ندارد. میترا ناراضی روی مبل نشست و رو به همسرش گفت:

- شما هیچی نمی‌خوای بگی؟

که پدر آیه غرید:

- دیگه جای حرفم مونده!؟

میترا خشم زده از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- وقتی آبروت ریخت و مجبور شدی از این شهر بری رو من حساب نکن!

و توی آشپزخانه گم شد. پویان یک نگاه به در اتاق و یک نگاه به پدرش کرد. حاج منصور گل و شیرینی را روی میز گذاشت و به پدر آیه گفت:

- حق دخترت این نیست!

آقا رحمانی شرم زده سرش را پایین انداخت. لب‌های لرزانش را باز کرد و گفت:

- خدا کنه هیچ کس جای من نباشه! هر چند وقت یه بار این دختر می‌افته سرزبون همه...یه مدت همه می‌گن خله...چون حرفای عیجیبی می‌زد...می‌گفت مردن بوی تلخی داره...بعد گفتن نحسه چون هر جا می‌رفت یکی می‌مرد...بعدم که اون ماجرا... من نمی‌دونم چرا این حرفا رو می‌زنه...هنوزم گاهی می‌گه...هنوزم اون حالتارو داره...حالش بد میشه...تهوع می‌گیره ده بار بردمش دکتر همش گفتن از اضطرابه...ولی خودش می‌گه بخاطر بوی مرگه...چون بوشو می‌فهمه!

حاج منصور متحیر به پدر آیه نگاه کرد. حرف های آیه توی ذهنش آمد. همین حرف ها را به خودش هم زده بود. ناباور روی مبل نشست و به در اتاق خیره شد. ولی پویان هنوز سر پا بود و گاهی یکی دو قدم راه می رفت. پدر آیه ادامه داد:

- دیگه خسته شدم. یک روز آسایش ندارم از فکر و خیال این دختر!

حاج منصور آرام جواب داد:

- فکر می کنی اینجوری فکر و خیالت راحت میشه؟ با این اوضاعی که برات درست کردی؟ خودتم می دونی دخترت خطایی نکرده...

و به پویان که حالا کمی به در اتاق نزدیک شده بود نگاه کرد و گفت:

- منم از پسر مطمئنم...اگه اومدم اینجا فقط برای این بود که نمی خواستم دختر معصومی بخاطر پسر من آسیب ببینه! و دوباره به پویان نگاه کرد که اصلا حواسش به آنها نبود و ادامه داد:

- من به این وصلت کاملا راضیم...نه بخاطر این جریانات...بخاطر اینکه آیه دختر کاملیه...و...

باز شدن در اتاق باعث شد حرفش نیمه تمام بماند. نسبیبه خانم متفکر از اتاق بیرون آمد. پویان به سمت مادرش رفت. پشت سرش آیه با چهره ای سرخ شده بیرون آمد. میترا توی چهارچوب آشپزخانه پیدایش شد. همه به دهان نسبیبه خانم چشم دوخته بودند. نسبیبه خانم رو به حاج منصور کرد و گفت:

- بریم!

حاج منصور نگاهی به آیه کرد که جلوی در سر به زیر ایستاده بود انداخت و رو به پویان گفت:

- بریم!

پویان نگاهی به پدرش و بعد هم آیه انداخت. آیه لبخند کم رنگی به او زد و لب زد:

- نگران نباش!

پویان ولی نگران بود. یک چیز درست نبود. در ظاهر همه چیز همانجور شده بود که می خواست ولی انگار جای چیزی ته دلش خالی شده بود. نسبیبه خانم دستش را پشت کمر پویان گذاشت و گفت:

- بریم دیگه!

پویان یک قدم جلو رفت ولی نگاهش را از آیه نگرفت. احساس می کرد پاهایش همانجا به زمین چسبیده اند. مادرش دوباره به کمرش فشار آورد. حاج منصور حالا کنار در ایستاده بود. میترا غرغر کنان دوباره توی آشپزخانه پنهان شد و شخصیت واقعی خودش را نشان داد. پدر آیه هم از جا بلند شد. آیه با قدم هایی آرام پشت سر آنها رفت. سکوت عیجی توی فضا بود کسی حرفی برای گفتن نداشت. حاج منصور کفش هایش را پوشید و رو به پدر آیه گفت:

- با اجازه!

و به سمت در راه افتاد. پویان ولی بدون حرف فقط آیه را نگاه کرد و نسیبه خانم او را به سمت بیرون هول داد. پویان یک لحظه مکث کرد و گفت:

- خداحافظ آیه!

آیه لبخند زد و گفت:

- به سلامت!

و نگاهش کرد که همراه مادرش به سمت در خروج رفت. بعد هم کاپشنش را از سر چوب رختی دم در برداشت و رو به پدرش گفت:

- خداخافظ!

- بمون بابا جون!

آیه به در آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

- ممنون خونه خودم راحت ترم!

پدرش شانه اش را گرفت:

- اینجام خونه خودته بابا!

آیه برگشت و با غصه پدرش را نگاه کرد:

- قبلا بود... الان مدت هاست که دیگه نیست!

کفش هایش را پوشید:

- تنها نرو... بذار برسونمت!

- نه می خوام تنها باشم!

و کاپشنش را به تنش کشید و از خانه بیرون زد.

جمعه چهاردهم آذر بامداد

فکر کنم همه چیز تموم شد. دوباره همه چیز مثل سابق میشه... یعنی میشه؟ مثل روزای اول بی خیال از کنار پویان رد بشم؟ بدون اینکه قلبم اینجوری تند بزنه؟

اگر منم مادری مثل مادر پویان داشتم وضعم این نبود! اینو به مامان پویان هم گفتم. زن مهربونی بود!

شنبه صبح پویان کنار راستین و محمد و فرهاد توی محوطه ایستاده بود. احساس یک جور گیجی و سردرگمی می کرد. انگار که چیزی را گم کرده باشد. اصلا حواسش به حرف های راستین نبود. دست به جیب به زمین خیره شده بود و نمی دانست چه مرگش شده.

- هوی کجایی تو باز؟!

پویان سوالی سرش را بالا گرفت و به راستین نگاه کرد:

- چیه؟

- ای بابا این باز رفت تو هپروت!

پویان پوفی کرد و بی حوصله نگاهش را از راستین گرفت و گفت:

- من می رم تو کلاس!

و همانجور دست به جیب به سمت بلوک راه افتاد. صدای محمد را شنید:

- چش شده؟

- چه می دونم. از صبح اومده آویزونه!

پویان شنید و نشنید و به راهش ادامه داد. حتی حوصله حرف زدن هم نداشت. از شبی که از خانه پدر آیه برگشته بودند خانه شان را سکوت عجیبی فرا گرفته بود. به جز چند کلمه کوتاه حرفی بین اعضا خانواده اش رد و بدل نشده بود. جلوی در بلوک رسیده بود. دستش را دراز کرد تا در را باز کند که همزمان دست دیگری به سمت آن دراز شد. نگاهش را بالا گرفت و به صاحب دست نگاه کرد. از دیدن آیه انگار دریچه های قلبش ناگهان باز شده باشد، قلبش با هجومی از جریان خون مواجه شد و بعد تند ضربان گرفت. آیه درست مقابلش بود. با لبخند کم رنگی روی لب هایش که به نظر پویان واقعا لب هایش را زیبا کرده بود. به چشم هایش خیره شد. خاکستری شان انگار برق داشت ولی ته ته نگاهش هنوز غم را می شد دید. صدای زمزمه وار آیه برای پویان با همیشه فرق داشت:

- سلام!

پویان آب دهانش را فرو داد:

- سلام...خوبی؟

آیه سر تکان داد:

- ممنون!

بعد به در اشاره کرد و گفت:

- می ذاری رد شم؟

پویان نگاهی به خودش کرد که در را گرفته بود و راه را بسته بود:

- ا...آره...چیزه...بخشید....

و خودش را کنار کشید و در را باز کرد و نگه داشت. آیه نگاهی به او کرد و گفت:

- ممنون!

و سرش را پایین انداخت و وارد سالن شد. پویان کنار در خشک شده رفتنش را نگاه کرد. دستش از روی در سر خورد و کنار پایش مشت شد. اخم هایش ناخودآگاه در هم رفت. یک اتفاقاتی افتاده بود. یک اتفاق لعنتی غیر قابل پیش بینی. یک چیزهایی این وسط به هم خورده بود. این تپش های ناگهانی و عرق کردن توی این سرما دیگر چه مرضی بود. به راهی که آیه رفته نگاه کرد و انگار که کشف بزرگی کرده باشد دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت و غرید:

- لعنت!

و راهش را کشید و با قدم هایی تند از دانشگاه بیرون زد. راستین و محمد و فرهاد که داشتند به سمت بلوک می رفتند با دیدن او با تعجب به هم نگاه کردند راستین پویان را صدا زد ولی جوابی نگرفت.

آیه با همان لبخند کم رنگ وارد کلاس شد. نگاهی به بچه های کلاسشان انداخت و به سمت ستاره و نسیم که کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند، رفت. روی صندلی کنار نسیم نشست و آرام سلام کرد:

- سلام!

نسیم با تعجب سرش را بالا گرفت. ستاره هم خم شد و به او خیره شد. آیه نگاهی به آن دوتا انداخت و گفت:

- خوبین؟

نسیم سری تکان داد و گفت:

- مرسی...تو...حالت خوبه؟

آیه آرام سر تکان داد و گفت:

- خوبم!...راستی چه خبر از استاد صبوچی؟

ستاره خم شد و یک بار دیگر با دقت به آیه نگاه کرد. انگار که می خواست مطمئن شود خودش است که با آنها راحت حرف می زند و انگار که هنوز نامطمئن باشد نگاهی به نسیم انداخت و گفت:

- بچه ها می گفتن آوردنش تو بخش!

آیه لب هایش را به هم فشرد. بعد لبخند پررنگتری روی لب هایش ظاهر شد و سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- شاید حق با پویان باشه...

- چیزی گفتی؟

نسیم بود که سوالی به او نگاه می کرد. آیه سرش را بالا گرفت و لبخند زنان گفت:

- نظرتون چیه بریم ملاقاتش؟

یکی از پسرها که پشت سر آنها نشسته بود حرفش را شنید:

- ما دیروز رفتیم!

آیه برگشت و به او نگاه کرد. اسمش را به یاد نمی آورد. اینقدر این مدت حواسش پرت بود که انگار همکلاسی هایش را

تازه می دید. لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- حالش خوب بود؟

پسر به جلو خم شد. حالا ستاره و نسیم هم به سمت او چرخیده بودند و سوالی به او نگاه می کردند:

- آره خیلی بهتر بود. حرف زدیم باهاش!

آیه نفس راحتی کشید و رو به ستاره و نسیم گفت:

- شما چکار می کنین می آین؟

ستاره انگشتش را جوید و گفت:

- فکر نکنم من پیام... دلیلی نداره بریم... ما که خیلی نمی شناختیمش...

آیه این بار به نسیم نگاه کرد. نسیم هم سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم باید به مامانم بگم بینم چی میگه!

آیه باشه ای گفت و دوباره چرخید و از پسر پشت سرش تشکر کرد:

- ممنون آقای...

و با شرمندگی به او نگاه کرد. پسر هم که مثل نسیم و ستاره از این نوع رفتار آیه تقریباً متعجب بود گفت:

- خواهش می کنم... کامران... رشیدی!

آیه لبخند زد و تکرار کرد:

- آقای رشیدی!

و چرخید و روی صندلی اش نشست. تا آخر کلاس تقریباً همه با تعجب به آیه نگاه می کردند ولی آیه بی خیال به تخته خیره شده بود و نت بر می داشت.

پویان کلافه روی تختش دراز کشیده بود که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. اهی زیر لب گفت و به پهلو چرخید و گفت:

- چه خریه این راستین... خوب وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام جواب بدم...

و دوباره پهلو به پهلو شد و به دیوار مقابلش خیره شد. چهره آیه با آن لبخند نایاب و نگاه غم زده از جلوی چشمانش نمی رفت. پوفی کرد و با یک حرکت سر جایش نشست. دو دستی چنگی توی موهایش زد و گفت:

- خوب چرا باید الان بفهمم... چرا زودتر نفهمیدم...

و بی قرار از جا بلند شد. دوباره و ده باره داشت حالت های خودش و برخوردها و حرف هایش را با آیه مرور می کرد حالا که از بیرون و جدا از بقیه مسائل به خودش و آیه نگاه می کرد به وضوح می دید که آیه را از همان روز اول دوست داشته. از اینکه این را به خودش صادقانه بگوید ابایی نداشت. آیه را دوست داشت و حالا با تمام وجودش می خواستش. و حالا می فهمید که این حس خیلی قبل ترها شاید از زمانی که کم کم به آیه نزدیک شده بود شاید از همان روزی که عصبی و بی قرار سراغ آیه رفته بود، در وجودش ریشه کرده بود. ولی انگار با این اتفاقات و حرف هایی که پیش آمده بود یک جورهایی با خودش لج کرده بود. دوباره بی حال روی تخت نشست.

- کاش گذاشته بودم بابا مجبورم می کرد به این ازدواج... الان برم بگم چی...

بعد یاد حرف پدرش افتاد: علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد!

لب هایش را به هم فشرد:

- بابا فهمیده بود! فهمیده بود... و می دونست دارم لج می کنم...

دوباره از جا بلند شد. این بار صدای زنگ پیامش افکارش را به هم زد.

- گندت بزنی راستین... ولم کن!

و گوشی اش را چنگ زد. چهار تماس بی پاسخ داشت و یک پیام:

- راستین!... راستین... راستین... را...

با تعجب گوشی را عقب و جلو کرد نه واقعا خودش بود. نفر چهارم آیه بود. عصبی دستی به پیشانی اش کوبید:

- احمق... لعنت به تو راستین...

پیام را با حرص باز کرد. چشم هایش از خوشی درخشید. پیام هم از آیه بود:

- سلام. زنگ زدم جواب ندادی... من می خواهم برم ملاقات استاد صبحی... تو می آی؟

پویان نیشش باز شد:

- معلومه که میام... الان خود جهنمم بری من میام...

و روی تخت نشست و تند شماره آیه را گرفت. سینه اش را صاف کرد و چند نفس عمیق کشید. ولی باز هم وقتی صدای آیه توی گوشش پیچید ناگهان به سرفه افتاد:

- سلام...

از بین سرفه جواب داد:

- سلام!

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

- حالت خوبه پویان؟

پویان بالاخره سرفه اش را تمام کرد:

- خوبم؟

- چت شد یهو؟

پویان دستش را مشت کرد و چند بار روی پایش کوبید. قبلا هم صدای آیه همین قدر لطیف بود؟

- هیچی!

- پیامو گرفتی؟

- آره... آره....

- خوب.. می آی؟

- آره اتفاقا خودمم می خواستم برم دیدنش!

توی دلش اضافه کرد:

- دروغ که حناق نیست.

آیه جواب داد:

- باشه...ساعت ملاقات چهار تا پنجه...چهار جلو بیمارستان...

پویان هول وسط حرفش پرید:

- نه....

آیه سوالی پرسید:

- نه؟

- یعنی...چیزه...می خوام پیام دنبالت...

آیه مکث کرد و بعد آرام پرسید:

- بیای دنبالم؟

پویان دستی به سرش کشید و گفت:

- خوب اگه دوست داری...یعنی اگه بخوای...

صدای آیه باز هم گوشش را پر کرد:

- بابات اینا ناراحت نمی شن؟

پویان دستی به پیشانی اش کشید. لب هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

- سه و نیم آماده باش!

و تماس را قطع کرد. اگر بیشتر از این تماس را ادامه داده بود خدا می دانست چه چیزهایی که نمی گفت. باید کمی خودش را کنترل می کرد. این همان آیه دو روز پیش بود فرقی نکرده بود. بعد به خودش اعتراف کرد:

- اون فرق نکرده این منم که فرق کردم!

گوشی اش را به پیشانی اش فشرد و ساعت را نگاه کرد. از دو و نیم گذشته بود. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مادرش توی آشپزخانه بود و خبری از پدرش نبود. یک راست سراغ مادرش رفت:

- مامان!

مادرش برگشت و نگاهش کرد.

- ماشینتو می خوام!

مادرش رو برگرداند و گفت:

- کجا به سلامتی؟

پویان دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

- می‌خوام با دوست دخترم برم بیرون!

نسیبه خانم برگشت و تند نگاهش کرد. پویان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- برم؟

نسیبه خانم نگاهش کرد و گفت:

- پرو شدی! قبلا بیشتر حیا داشتی!

پویان نیشخندی زد و گفت:

- حالا ببرمش؟

نسیبه خانم نگاهی سوالی به او کرد و گفت:

- کیو؟

پویان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کیو نه چیو! ماشینتو!

نسیبه خانم تند برگشت و گفت:

- آهان... خیلی خب ببر... البته می‌دونم شوخی کردی....

پویان خنده‌ای یک‌وری کرد و گفت:

- دستت درد نکنه!

و چرخید تا برود که مادرش گفت:

- شوخی کردی نه؟

پویان سری تکان داد و گفت:

- نه!

و از آشپزخانه بیرون رفت. نسیبه خانم پشت سرش از آشپزخانه خارج شد. دنبال پویان که به سمت اتاق می‌رفت رفت و همراهش وارد اتاقش شد. پویان به سمت کمدش رفت و مشغول زیر و رو کردن لباس‌هایش شد. نسیبه خانم نگران

روی تخت نشست و به او نگاه کرد که داشت یکی یکی پیراهن هایش را زیر و رو می کرد. چند بار لب هایش را تر کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت:

- پویان!؟

پویان همان جور که سرش توی کمد بود جواب داد:

- هوم؟!؟

نسیبه خانم کمی توی جایش جابه جا شد و گفت:

- هنوز دور روز از اون ماجرا نگذشته...یه دردسر دیگه درست نکن!

دست پویان برای یک لحظه توی کمد ماند. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون بارم من کاری نکردم...دردسر درست کردن...

و پیراهن سورمه اش را بیرون کشید و تنش کرد. نسیبه خانم باز با تردید پرسید:

- غیر از آیه...کس دیگه ای هم...بوده...یا...هست؟

و دست هایش را به شدت توی هم فشرد. پویان بستن دکمه هایش را آرام تمام کرد و شلوار کتان مشکی اش را برداشت و به سمت مادرش چرخید. خوب این مکالمه خیلی عجیب بود. اینکه در عرض یکی دو هفته اینقدر همه چیز توی خانه شان به هم ریخته بود که حالا نشسته بود اینجا و از دوست دختر هایش با مادرش صحبت می کرد که مطمئن بود یک ماه پیش اگر به شوخی هم حرفی در این باره می زد مادرش حتما سکنه می کرد. پشت در کمد شلوارش را عوض کرد و آرام به سمت تَخَش رفت و کنار مادرش نشست. نسیبه خانم با نگرانی پویان را نگاه می کرد.

- مامان...

نسیبه خانم باز دست هایش را توی هم فشرد و منتظر ماند. پویان لب هایش را تر کرد و گفت:

- چندتایی بودن...ولی الان...

و دستی به صورتش کشید و رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان...آیه چی بهت گفت...اون شب!

نسیبه خانم زود سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول النگوهایش کرد. پویان به نیم رخ مادرش نگاه کرد:

- مامان...؟!؟

نسیبه خانم سری تکان داد و گفت:

- من نمی تونم بگم...!

پویان نفسی گرفت و با احتیاط پرسید:

- مامان... نظرت درباره آیه چیه؟

نسیبه خانم با این سوال سرش را بالا گرفت و با دقت به پویان نگاه کرد. پویان این بار نگاهش را دزدید.

- با کی داری می ری بیرون پویان؟

پویان رویش را برگرداند و پوفی کرد و از جا بلند شد.

- پویان... با توام!

پویان دو قدم از تخت دور شد و بعد برگشت و با حرص شلوار توی دستش را روی تخت پرت کرد و گفت:

- با آیه... دارم می رم عیادت استادمون... خیالت راحت شد!

نسیبه خانم اخم کم رنگی کرد:

- چرا با دوستای خودت نمی ری؟ چرا دست از این دختر نمی کنی؟ چرا آیه؟!

پویان به سمت چوب ریختی رفت. کت کتان مشکی را برداشت و مستاصل مادرش را نگاه کرد. دستی به صورتش کشید.

نگاهشپر از غم شد و بعد گفت:

- چون... چون من دوستش دارم!

و با این حرف به سمت در اتاق خیز برداشت و از آن بیرون زد. تا نسیبه خانم بلند شود پویان سوئیچ به دست در خانه را هم به هم کوبیده بود.

درست راس ساعت سه و نیم جلوی در خانه آیه بود. توی آینه نگاهی به خودش انداخت و از ماشین پیاده شد. نگاهی به پنجره اتاق آیه انداخت و زنگ را فشرد. سوئیچ را چند بار توی دستش بالا و پائین کرد. صدای آیه لبخند ناخودآگاهی به لب هایش آورد:

- کیه؟

- پویانم... آماده ای؟

- آره اومدم!

و صدا قطع شد. پویان دست به جیب چرخی زد و پشت به در خانه ایستاد و مشغول نگاه کردن انتهای کوچه شد که در باز شد. با صدای در برگشت و با اشتیاق به آیه نگاه کرد. آیه با لبخند کم رنگی از در بیرون آمد:

- ببخشید... این همه راه بخاطر من اومدی!

پویان سرتاپای او را نگاه کرد. شال آبی که پوشیده بود حسابی رنگ چشم هایش را زیبا کرده بود. مانتوی مشکی تا بالای زانو. لی سورمه ای و نیم بوت های مشکی. نگاهش را از چشم های آیه نگرفت:

- پیاده که نیامدم... با ماشین اومدم!

و به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. آیه با تعجب به او نگاه کرد. پویان با یک لبخند یک وری نگاهش کرد:

- چیه؟

آیه نگاهش را دزید و گفت:

- هیب...هیچی!

پویان با دست به صندلی جلو اشاره کرد و گفت:

- پس بشین بریم!

آیه سری تکان داد و آرام روی صندلی جا گرفت و با نگاهی سوالی به او خیره شد. پویان هم با همان لبخند یک وری در را بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان جا گرفت. آیه زانوهایش را به هم چسبانده بود و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. پویان به انگشتر نگین درشتی که توی انگشت سوم دست راست آیه بود نگاه کرد و ماشین را راه انداخت و گفت:

- چی شد تصمیم گرفتی بری دیدن استاد؟!

و نیم نگاهی به او انداخت و دوباره جلو را نگاه کرد. آیه توی جایش تکان خورد و گفت:

- از بچه ها پرسیدم... گفتن اومده بخش... خواستم برم ببینم...

پویان نگاهی توی آینه انداخت و بریدگی را دور زد و گفت:

- واسه چی؟ که مطمئن شی تو نقشی تو این ماجرا نداشتی؟

و دوباره نیم نگاهی به او انداخت که حالا سرش پائین بود و به کف دست هایش خیره شده بود. به نیم رخش نگاه کرد و دوباره لبخند زد:

- هوم؟

آیه سرش را بالا گرفت و با تردید نگاهی به پویان انداخت و گفت:

- تو امروز حالت خوبه؟

پویان سری تکان داد و آرام خندید و گفت:

- خیلی! چطور مگه؟

آیه صاف نشست و خیره نیم رخ او شد و گفت:

- نمی دونم یه جور یه شدی!

پویان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه جور بد یا یه جور خوب؟

و برگشت و نگاه آیه را غافل گیر کرد. آیه نگاهش را گرفت و به رو به رو دخت و آرام زمزمه کرد:

- خوب!

پویان لب هایش را به هم فشرد تا نخندد و فقط سری تکان داد و دوباره پرسید:

- نگفتی؟

آیه دستش را زیر چانه اش زد و به بیرون خیره شد و گفت:

- می خوام ببینمش... فقط همین!

پویان برگشت و به نیم رخ غمگین آیه نگاه کرد و گفت:

- الان واسه چی ناراحتی؟ حالش که خوبه؟

آیه برگشت و به پویان نگاهش کرد و گفت:

- یعنی می گی خوب میشه؟

پویان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- معلومه که خوب میشه!

و با اخم کم رنگی نگاهی به آیه کرد و گفت:

- لطفا از این اخلاقت هم دست بردار که دوست داری مقصر همه اتفاقات بد باشی!

آیه لبش را گزید و گفت:

- یه عمر با این فکر زندگی کردم که من مسئول مرگ مامان و بابابزرگم بودم...مسئول مرگ اونایی که دوست دارم...

پویان وسط حرفش پرید:

- من می گم همه اش مزخرفه!

آیه با تردید برگشت و پویان را نگاه کرد:

- ولی من می ترسم...

- من یه پیشنهاد خوب برات دارم!

و چرخید و به آیه خیره شد. آیه هم او را نگاه کرد و با تردید پرسید:

- چی؟

پویان لبخندی عریضی زد و گفت:

- که دیگه نترسی...

و ابروهایش را بالا داد:

- می تونی دیگه؟

آیه به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

- سخته...

پویان بحث را عوض کرد و گفت:

- حالا از بین این همه آدم چرا به من زنگ زدی... فکر کنم از من بدت می اومد!

و خیلی جدی به رو به رو خیره شد. آیه لب گزید و گفت:

- من کی گفتم ازت بدم میاد؟

پویان نگاهی به آیه انداخت و با بدجنسی تمام گفت:

- پس خوست می اومد؟

آیه این بار هم لب گزید و دست هایش را روی پاهایش مشت کرد و گفت:

- خوب راستش.. کس دیگه ای رو نداشتم غیر تو که باهش برم... تو تنها دوست منی..

لبخندی روی لب های پویان آمد. از اینکه او تنها دوست و آشنای قابل اعتماد آیه بود حس خوبی داشت.

- مزاحمت شدم؟

آیه منتظر نگاهش کرد. و وقتی سکوت پویان را دید گفت:

- حتما بابات اینا می فهمن و کلی دلخور می شن نه؟

پویان بالاخره زبان باز کرد آیه همیشه با او رو راست بود. دلش نمی خواست چیزی را از او پنهان کند. فرمان را توی دست هایش فشرد و گفت:

- خوب راستش همین الانم مامانم فهمید و کلی دلخور شد!

آیه به سمت او چرخید و گفت:

- وای راست می گی؟ خوب چرا بهش گفتی؟

پویان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب پرسید...دروغ بگم!؟

آیه دوباره چرخید و روی صندلی اش نشست و به دست هایش خیره شد و گفت:

- گفتی با من...می ری...!؟

- آره...پرسید کجا گفتم عیادت استادم...گفت با کی گفتم با آیه...

آیه ساکت شد و بیرون راه نگاه کرد. پویان به نیم رخ و نگاهی انداخت و سری تکان داد و گفت:

- می بینم باز یه چیز دیگه واسه ناراحت شدن پیدا کردی!

آیه دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- دوست ندارم کسی درباره ام فکر بدی بکنه...

- نترس فکر بدی نمی کنه...

آیه تند چرخید و پرسید:

- از کجا می دونی؟

پویان مکثی کرد و گفت:

- می دونم...حالام پیاده شو رسیدیم!

آیه نگاهش را از پویان که داشت پیاده می شد گرفت و با یک نفس عمیق در را باز کرد و پیاده شد. پویان در را قفل کرد و رو به آیه گفت:

- نمی‌خواهی چیزی بگیری؟

آیه سرتکان داد و گفت:

- آگه بشه گل بگیریم خوبه!

پویان با دست دکه گل فروشی جلوی بیمارستان را نشان داد و گفت:

- خوب بیا بریم!

آیه هم کنارش راه افتاد و بعد جلوی دکه متوقف شدند. آیه چند شاخه داوودی زرد و سفید برداشت و توی دستش گرفت. نگاه پویان روی گل‌های سرخ مانده بود. آیه به سمت فروشنده رفت و گل‌ها را به دست او داد و مدل دلخواهش را انتخاب کرد. پویان چانه‌اش را خاراند و صدایش کرد:

- آیه؟!!

آیه برگشت و به او نگاه کرد و پرسید:

- چیه؟

پویان یک شاخه رز برداشت و گفت:

- از اینا نمی‌خواهی برداری؟

آیه نیم‌نگاهی به فروشنده که داشت گل‌ها را دسته می‌کرد انداخت و در حالی که خنده‌اش گرفته بود به سمت پویان رفت و آرام گفت:

- آخه کی رز می‌بره برا مریض؟!!

پویان نگاه متعجبی به گل انداخت و رو به آیه که همچنان داشت خنده‌اش را کنترل می‌کرد انداخت و گفت:

- خوب قشنگن!

آیه این بار پخی زیر خنده زد و دستش را جلوی دهانش گرفت. پویان برای یک لحظه به چهره خندان آیه نگاه کرد. همانجور خشک شده شاخه گل رز توی دستش مانده بود و به چهره آیه خیره شده بود. آیه خنده‌اش را پشت دستش پنهان کرد و گفت:

- مگه می‌خواهی بری خواستگاری استاد؟

پویان نگاهش را از او برداشت. کمی به سمتش خم شد و آرام گفت:

- می‌دونی اولین باره که دیدم می‌خندی... بعد از این همه مدت که می‌شناسمت.

خنده آیه به لبخند شرمگینی تبدیل شد و برگشت و به سمت فروشنده رفت. پویان نگاهی به گل توی دستش انداخت و با وسوسه خریدن آن برای آیه به شدت مقابله کرد. نمی خواست همین اول کار او را فراری دهد. با این خود مقصر بینی که آیه داشت و این طرز تفکری که خودش را باعث بدبختی همه می دانست نزدیک شدن به او مساوی با فراری دادن او بود. باید خیلی بیشتر از اینها حواسش را جمع می کرد. از این دختری که او دیده بود هر کاری بر می آمد. معلوم بود که برای اینکه به دیگران آسیب نرساند هر بلایی سر خودش می آورد. دیگر زمان این بود که از آیه محافظت کند.

آیه دسته گل را تحویل گرفت و کیف پولش را بیرون کشید که پویان او را کنار زد و گفت:

- برو اون ور ببینم!

آیه با تعجب گفت:

- آخه...

- گفتم برو اون ور بچه...

و رو به فروشنده گفت:

- چقدر شد آقا!

آیه دسته گل را دست به دست کرد و با همان تعجب به پویان نگاه کرد. پویان پول را حساب کرد و با دیدن نگاه پر از تعجب آیه گفت:

- چیه؟

آیه لب هایش را تر کرد و گفت:

- یعنی...مطمئمی حالت خوبه؟

پویان که خنده اش گرفته بود راه را به او نشان داد و گفت:

- آره...راه بیافت ببینم...

آیه نگاهش را از پویان گرفت و راه افتاد. وقتی داشتند از کنار گلدان های پر از گل رز رد می شدند پویان نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- مطمئنی از اینا نمی خواست...

آیه آرام خندید و گفت:

- آره...مطمئنم!

پویان با لبخند به نیم رخ او نگاه کرد و هر دو وارد محوطه بیمارستان شدند.

آیه پشت در اتاق استاد صبحی پا به پا شد. پویان سرکی توی اتاق کشید و گفت:

- خانواده اش هم هستن!

آیه هم کمی به سمت در اتاق خم شد و گفت:

- مزاحمشون نباشیم؟

پویان پوفی کرد و اعتراض کرد:

- آیه!

آیه دستی به شالش کشید و گفت:

- خیلی خوب...می رم تو!

و زیر لب غر زد:

- داد می زنه!

پویان با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت:

- داد نزنم که می خوام تا شب وایسی اینجا نکنه مزاحم کسی باشی!

آیه لب هایش را به هم فشرد و با حرص به پویان نگاه کرد و به سمت اتاق راه افتاد. پویان هم با همان چشم های ریز شده دنبالش راه افتاد. آیه آرام به در ضربه زد و سرش را داخل برد:

- اجازه هست؟

پویان از پشت سر توی پیشانی اش زد و آرام کنار گوشش گفت:

- بابا بیمارستانه...اجازه واسه چی می گیری؟

آیه بدون اعتنا به او وارد اتاق شد. چند نفری به سمت او چرخیده بودند. آیه هول شد و ایستاد و تند سلام کرد:

- سلام ببخشید که مزاحم شدیم.

جمع جواب داد و صدای پوف پویان را از پشت سرش شنید و بعد هم سلام بلند او را:

- سلام استاد!

استاد صبحی رنگ پریده و بی حال نگاهشان کرد و لبخند بی جانی زد و جواب داد:

- سلام پسر!

پویان کنار گوش آیه غر زد:

- تکون بخور دیگه!

آیه یک قدم بلند برداشت که اگر پویان می توانست دوباره یکی توی پیشانی اش می کوبید. پویان هم به آیه نزدیک شد و هر دو کنار تخت استاد ایستادند.

- سلام استاد!

استاد صبحی این بار لبخند پررنگ تری زد و گفت:

- آیه رحمانی...خوبی دخترم!

آیه لبخندی زد و از اینکه استاد نام و فامیل او را به خوبی به یاد داشت خوشحال شد و گفت:

- ممنون استاد! شما بهترین؟

صبحی به یکی از همراهان اشاره کرد و گفت:

- گل رو ازشون بگیر دستش خسته شد!

پسر جوانی که نزدیک آیه بود به سمت او چرخید. آیه نگاهی به او کرد و گل را به سمت او دراز کرد. پسر لبخندی زد و گفت:

- زحمت کشیدین...

قبل از اینکه آیه لب باز کند پویان رو به استاد بلندتر از حد معمول پرسید:

- استاد کی ان شالله دوباره تو دانشگاه می بینیمتون؟

استاد صبحوی خنده کم جانی کرد و گفت:

- فعلا که از دست عزرائیل در رفتیم...تا خدا چی بخواد!

آیه نگران به او نگاه کرد. پسر جوان دست گل را روی میز کنار تخت او گذاشت و اعتراض کنان گفت:

- بابا...لطفا!

آیه برگشت و او را نگاه کرد. اخم های پسر توی هم بود و با نگاهش به زن میانسالی که به احتمال زیاد همسر استاد بود اشاره کرد. صبحی برگشت و نگاه شوخی به او انداخت و گفت:

- نترس...من تا دامادی تو رو نبینم جایی نمی رم!

و دوباره چرخید و رو به پویان و آیه گفت:

- خیلی زحمت کشیدید که اومدید!

آیه آرام جواب داد:

- وظیفه بود!

استاد باز هم لبخند زد:

- نه دخترم از محبت خودتون بود!

صدای پویان دوباره مکالمه شان را قطع کرد:

- خوب استاد اگه اجازه بدین دیگه مزاحم استراحت شما نشیم!

آیه برگشت و نیم نگاهی به پویان انداخت. هنوز پنج دقیقه هم نبود که آمده بودند. پویان به سمت استاد رفت و با او دست داد. آیه هم ناچار با جمع خداحافظی کرد و همراه پویان از در خارج شدند. پویان تند قدم برمی داشت و آیه مجبور بود تقریباً دنبالش بدود. وقتی کمی از در فاصله گرفتند آیه نفس زنان گفت:

- جایی باید بری؟

پویان نیم چرخ می زد و گفت:

- نه!

آیه در حالی که سعی می کرد قدم هایش را با پویان همراه کند گفت:

- پس چرا داری می دوی...

و ناگهان از هجوم محتویات معده به دهانش ساکت شد. پویان بهت زده ایستاد. آیه دستش را روی شکمش گذاشته بود و به شدت عرق می زد. پویان با نگرانی به سمت او رفت و کنار خم شد:

- آیه حالت خوبه؟

صورت آیه که بالا آمد رنگش پریده بود و چند دانه درشت عرق روی پیشانی اش بود. پویان خیلی خودش را کنترل کرد تا داد نزنند:

- آیه می گم حالت خوبه؟

آیه ولی دستش را مقابل دهانش گذاشت و عرق زد. از ته سالن صدای همه‌همه آمد. چند پرستار همراه با دستگاه شوک به طرف اتاقی دویدند. نگاه آیه ته سالن قفل شده بود. پویان رد نگاهش را گرفت و بعد با اخم برگشت و گفت:

- آیه منو نگاه کن!...آیه با تو ام!

و وقتی عکس‌العملی از او ندید. بی‌هوا دست او را گرفت و به سمت خروجی کشید و همزمان غر زد:

- با این وضعت بی‌خود می‌کنی می‌خواهی بیای همچین جایی!

مچ آیه توی دست‌های پویان به سمت در کشیده می‌شد. ولی نگاه آیه هنوز به اتاقی مانده بود که صدای گریه چند نفر از کنار درش می‌آمد. پویان او را تا خود محوطه کشاند. برگشت و دوباره نگاهش کرد. هنوز رنگ به چهره آیه نیامده بود.

- آیه بهتری؟

آیه مبهوت به او نگاه کرد. پویان مستاصل دوباره صدایش زد:

- آیه تمام شد...نگاه کن!

ولی مردمک‌های آیه تکان نخورد. پویان حرصی دستش را بالا برد و توی صورت آیه کوبید. آیه انگار که از خواب پریده باشد به او نگاه کرد. پویان این بار هر دو مچ دست او را گرفت و اخم کرده به صورتش خیره شد و گفت:

- آیه تمام شد...بین منو...!

بالاخره لب‌های آیه باز شد:

- هنوز بوی تلخش میاد...

پویان نفسی گرفت و چند لحظه به چهره آشفته او نگاه کرد و با لحن نرمی گفت:

- تو که می‌دونی اینجور جاها چه خبره چرا می‌آی...؟

آیه دستش را از دست پویان بیرون کشید و روی صورتش گذاشت و گفت:

- تو زدی تو صورتم؟

پویان دست دیگر او را رها کرد و آرام گفت:

- معذرت می‌خوام...دلم نمی‌خواست اونجوری باشی...

آیه همانجور که دستش روی صورتش بود گفت:

- منم نمی‌خوام...

و به سمت در خروجی راه افتاد. پویان کلافه دستی به صورتش کشید و دنبال آیه دوید. آیه در سکوت خیره به زمین راه می‌رفت. پویان به نیم رخ او نگاه کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و در آخر گفت:

- قصدی در کار نبود... فقط می خواستم... انگار که شوکه شده بودی...

آیه برگشت و او را نگاه کرد. لبخند کم رنگی که زد باعث شد حرف توی دهان پویان بماسد.

- می دونم... مهم نیست!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- دوست ندارم اینجوری بشم دست خودم نیست...

پویان آب دهانش را فرو داد و گفت:

- برای منم مهم نیست!

آیه برگشت و سوالی نگاهش کرد که پویان به سمت ماشین اشاره کرد و تند گفت:

- سوار شو!

و خودش ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. آیه همانجور سوالی به ماشین خیره ماند بود که صدای پویان او را از جا پراند:

- نمی خواد فکر کنی... سوار شو!

و در را از داخل برای او باز کرد. آیه کنار پویان جا گرفت و همانجور سوالی به پویان خیره شد. پویان که از نگاه خیره آیه کلافه شده بود برگشت و گفت:

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

آیه سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم... یه چیزایی می گی که نمی فهمم!

پویان لب هایش را به هم فشرد و تا نخندد و بعد با جدیت گفت:

- به زودی می فهمی!

شنبه پانزدهم آذر

امروز مطمئن شدم. دوستش دارم!

یکشنبه شانزدهم آذر صبح

امروز می رم خونه بابا. شاید بابا بزرگ می خواد چیزی بهم بگه. می دونم بابا هنوز وسایل مامان و بابابزرگ رو نگه داشته. مخصوصا چرخ سفالگریش رو. باید برم سراغ وسایلش. خواب دیشب عجیب بود. دیشب مامان هم بود. مامان و بابابزرگ. برخلاف همیشه بابا بزرگ نگران نبود. مامان می خندید. و بابا بزرگ بهم گفت: چمدون آبییم رو برام بیار!

دوشنبه هفدهم آذر سحر

چمدون آبی بابابزرگ هنوز توی کمد قدیمی توی انباری بود. به اخم تخم میترا می ارزید چون چیزی عجیبی توی اون پیدا کردم. چرا مامان به خودم نگفت. چرا ازم پنهان کرد. دفتر یادداشت های روزانه مامان. تا الان داشتم می خوندمش. چیز زیاد خاصی توش نبود جر این جمله:

- حادثه های بد بو دارند...یک بوی زخم آزار دهنده...مثل بوی ماهی...اتفاقات خوب بوی عطر مریم می دن...

پویان قدم رو توی حیاط بالا و پایین می رفت. امروز دوشنبه بود و از آیه خبری نبود. دیشب یک بار با او تماس گرفته بود که جواب نداده بود. چون دیروز هم نتوانسته بود او را ببیند خیلی مقاومت کرده بود که دوباره راه نیافتد و نرود در خانه آیه! اینقدر همین یکی دو روز تابلو شده بود که همه به او مشکوک شده بودند. مادرش هم حسابی با او سر سنگین بود. ولی دیگر برایش مهم نبود. کلی توی ذهنش برنامه ریخته بود. از این به بعد باید فقط روی خودش حساب می کرد. دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. از آیه خبری نبود. پوفی کرد و زیر لب غر زد:

- هر بار باید یه جوری غیب شه!

دوباره دور خودش چرخید و نگاهی به ساعتش انداخت. به سختی راستین را پیچانده بود. از صبح چند بار به آیه زنگ زده بود ولی کلا موبایلش خاموش بود. امروز می خواست برود و کارش را با آیدا هم یک سره کند. اینجوری اصلا درست نبود. مدتی بود که با آیدا رفت و آمدی نداشت ولی به طور جدی هم با او کات نکرده بود و این درست نبود. وقتی ساعت از هشت و نیم هم گذشت و خبری از او نشد به سمت در ورودی راه افتاد و در همان حال شماره اش را گرفت هنوز خاموش بود. با حرص به خودش گفت:

- با این اخلاقی که آیه داره من آخرش دستش سکنه می کنم!

و پا تند کرد و کنار خیابان تاکسی گرفت. نیم ساعت بعد جلوی خانه آیه بود. بدون مکث از ماشین پیاده شد و پشت هم چند بار زنگ را زد:

- بهتره خواب نباشی که پوستتو می کنم!

ولی وقتی باز هم زنگ زد و جوابی نگرفت کلافه به دیوار خانه آیه تکیه داد و به کوچه خلوت نگاه کرد. صدای زنی از جایی توجهش را جلب کرد:

- چکارشی؟

پویان به دنبال صاحب صدا گشت و زنی را پشت پنجره طبقه دوم خانه روبرویی دید. زن روی لبه پنجره یک ور شده بود و او را نگاه می کرد. شال قهوه ای رنگی را سرسری روی موهایش انداخته بود. پویان خودش را از دیوار کند و نگران به زن گفت:

- می دونین کجاست؟

زن سر تا پای پویان را نگاه کرد و گفت:

- دوست پسرشی؟ زیاد دیدمت!

پویان دستش را مشت کرد و اخم کرده گفت:

- نخیر دوست پسرش نیستم... نامزدشم...

پوزخند زن را نادیده گرفت. و منتظر به او خیره شد. زن یک دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- چطور نامزدش هستی که ازش خبر نداری؟

پویان اگر دستش به زن می رسید خفه اش می کرد. ولی به اجبار برای خبر گرفتن از آیه جواب زن را داد:

- تماس گرفتم گوشیش خاموش بود. برای همین نگران شدم.

و این بار با جدیت به زن خیره شد و گفت:

- حالا می دونین کجاست؟

زن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه!

کارد می زدی خون پویان در نمی آمد. چرخید و به سمت انتهای کوچه پا تند کرد که صدای بی حوصله زن را شنید:

- فقط یه چیزی...

پویان ایستاد و برگشت و زن را با نگرانی نگاه کرد. نمی دانست چرا زن بازی اش می دهد. زن دوباره شانه ای بالا انداخت و گفت:

- صبح دیدمش داشت گریه می کرد وقتی از خونه رفت بیرون!

پویان ضربان قلبش را احساس کرد که ریتم گرفت و تند شد و تند شد و تند شد. بدون جوابی به زن برگشت و با قدم هایی بلند به سمت انتهای کوچه رفت. خودش هم نفهمید چرا راست رفت سراغ خانه پدری آیه! همان جور که قلبش به

سینه می کوبید زنگ را فشرد. اصلا به این فکر نکرده بود که بگوید برای چه دنبال آیه می گردد. وقتی صدای میترا توی آیفون پیچید به خودش آمد:

- فرمایش؟

از لحن میترا هیچ خوشش نیامد و با اخم رو به آیفون تصویری گفت:

- آیه اینجاست؟

صدای متعجب میترا را شنید:

- گیرم باشه به تو چه؟

- خانم محترم...دارم می پرسم آیه اینجاست؟

صدای کس دیگری از دور آمد و جواب میترا:

- همون پسره اس اومده دنبال شازده خانم!

و صدای گذاشتن آیفون به دنبالش به گوش رسید. پویان چند لحظه خیره به زنگ ماند. دستی به صورتش کشید و دوباره زنگ را فشرد. تا جواب نمی گرفت نمی رفت. ولی به جای جوابی از آیفون در باز شد و آقای رحمانی با اخم های توی هم رفته جلوی در ظاهر شد:

- با آیه چکار داری؟

پویان یک قدم عقب رفت. او هم اخم کرد و گفت:

- نگرانش شدم!

آقای رحمانی پوزخند زد:

- نگران؟ تو چکارشی؟ آخرین بار یادم می آد برات هیچ ارزشی نداشت. آبروشو که حراج کردی...حالا اومدی که چی؟

پویان خیره به پدر آیه چند لحظه مکث کرد و گفت:

- من کاری نکرده بودم...

بعد نفسی گرفت و آرام تر گفت:

- فقط بهم بگین حالش خوبه...بعد می رم؟

آقای رحمانی با دقت به پویان نگاه کرد:

- چرا می پرسی؟

پویان سرش را پایین انداخت:

- خوبه؟

- خوبه...

پویان بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با همان لحن آرام گفت:

- ممنون!

و چرخید تا برود که صدای پدر آیه را شنید:

- چرا پرسیدی؟ چرا می خواستی بدونی خوبه؟!

پویان برگشت و نیم نگاهی به پدر آیه انداخت بعد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- چون آیه...برام مهمه!

و راه افتاد به سمت خیابان. عرق تمام تیره پشتش را گرفته بود و قلبش توی گلویش ضربان می زد. دستش را روی گلویش کشید و بعد دستی به پیشانی اش کشید. پیشانی اش هم از عرق خیس بود. کنار خیابان ایستاد و چند لحظه ای گیج به عبور ماشین ها نگاه کرد. هنوز از حرفی که زده بود شوکه بود. باورش نمی شد این حرف را به پدر آیه زده باشد. کنار خیابان مبهوت ایستاده بود و مدام به جمله ای که به پدر آیه گفته بود فکر می کرد.

- پویان!

صدای نرم آیه بود. آن را از بین هزاران صدا به راحتی تشخیص می داد. تند برگشت و او را نگاه کرد. چشم های آیه از شدت گریه سرخ شده بود ولی چیزی از زیبایی چشم های او کم نکرده بود. پویان نگران سرتا پای او را نگاه کرد:

- آیه خوبی؟

آیه لبخند لرزانی زد و سر تکان داد. انگار اشکش آماده بود که دوباره سرریز کند. پویان نگاهی به اطراف انداخت و دست آیه را گرفت و او را به گوشه ای کشید و گفت:

- حرف بزن دختر بینم چت شده؟ کسی چیزی شده؟

آیه سر تکان داد:

- نه...همه خوبن...

پویان کمی خم شد تا چهره آیه را بهتر ببیند:

- همه خوبن؟ خودت جز همه حساب نمی شی؟ این چه قیافه آیه؟

آیه سرش را بالا گرفت و با لب‌هایی لرزان گفت:

- هیچ کدوم به من نگفتن...من...

و اشکش راه افتاد. پویان بی‌قرار بیشتر به سمت او خم شد:

- آرام باش...

- من حالم بده پویان...

- خوب چرا به من زنگ نزدی دختر خوب؟ هان؟

آیه دستمال خیس خورده توی دستش را به چشمش کشید و پرسید:

- به تو؟

پویان لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- مگه من تنها دوستی نبودم که تو داشتی... فکر نمی‌کنی این جور مواقع آدم باید به بهترین دوش زنگ بزنه...

و دلخور اضافه کرد:

- نه اینکه موبایلشو خاموش کنه؟

آیه باقی مانده اشکش را گرفت و گفت:

- تو... تو به من زنگ زدی؟

پویان دست به سینه ایستاد و گفت:

- بله... دیشب که جوابمو ندادی... امروزم که نیامدی دانشگاه... خوب منم....

آیه لبش را گزید و گفت:

- بعد تو بخاطر من تا اینجا اومدی....

پویان لبخند زد:

- با اجازه تون!

آیه دستمال توی دستش را ریز ریز کرد. پویان نگاهش کرد. انگار غصه اش یادش رفته بود. ولی پویان دوست داشت آیه

را وادار کند با او حرف بزند. برای همین رو به آیه گفت:

- می‌خوای الان بریم جایی با هم حرف بزنیم؟

- پس کلاست چی؟

پویان خنده آرامی کرد و گفت:

- فکر کنم این آخر کاری گند بزنم... بیا بریم.

و با دست خیابان را نشان داد. آیه هم لبخند غمگینی زد و دنبالش راه افتاد.

روبه روی هم توی یک کافی شاپ نشسته بودند. آیه با فنجان قهوه اش بازی می کرد و پویان به او خیره شده بود. صبر کرده بود خود آیه شروع کند. آیه جرعه ای از فنجانش را نوشید و گفت:

- مامانم یه حسی مثل من داشته... حوادث و احساس می کرده هم بد هم خوب...

دست پویان که رفته بود سمت کیکش متوقف شد و با کنجکاوی به او نگاه کرد. آیه دست به سینه به میز تکیه داد و آرام ادامه داد:

- دیروز دفتر یادداشت های روزانه اشو پیدا کردم.

بعد دستی به چشمش کشید و گفت:

- بابا هم خبر داشته!

دوباره غم چهره اش را گرفت. پویان لب هایش را به هم فشرد و به چهره او نگاه کرد:

- آیه...

آیه سرش را بالا گرفت. پویان لبخند کم رنگی زد و گفت:

- فکر می کنی مهمه که نمی دونستی؟

آیه سر تکان داد:

- لااقل این همه زجر نمی کشیدم.

- الان باید خوشحال باشی که یه نقطه مشترک با مامانت داری!

آیه سرش را بالا گرفت و گفت:

- رفتم دیدن بابا... می خواستم بدونم اونم خبر داشته یا نه... وقتی فهمید منم می دونم... شوکه شد. بهش گفتم تو دفتر مامان خوندم... بابا ناراحت شد...

آیه با فنجانش بازی کرد و گفت:

- تمام مدت می دونست و با من اینجوری می کرد...

پویان سعی کرد حرفی نزنند. معلوم بود که آیه فقط دلش می خواهد حرف بزند.

- ازش پرسیدم چرا...می دونی چی گفت پویان؟

- چی؟

- بهم گفت چون مامانم خوش قدم بوده...همیشه خبر خوش داشته برای شاد کردن بقیه...ولی من...شوم بودم...بودن من مساوی بودن با اومدن مرگ...اون بهم گفت...عاشق مامان بوده و همیشه فکر می کنه من باعث مرگش شدم...

دوباره اشک آیه راه افتاد. پویان هم از شنیدن این حرف ها غمگین شده بود. تا می توانست لحنش را نرم کرد:

- آیه خانم...!

آیه با چشمان اشک آلود به او نگاه کرد. پویان لبخند زد:

- فکر کنم بابات نمی دونسته که مامانت حوادث بدم می فهمه...

آیه سر تکان داد:

- منم همین فکرو می کنم...مامان از حوادث بد حرفی نمی زده...ولی توی دفترش پر بود از اتفاقاتی که دورش می افتاد و اون کاری نمی تونست براشون انجام بده...

- خوب پس تو واسه چی ناراحتی؟

قطره های اشک دوباره روی صورتش راه پیدا کرد و گفت:

- اینکه تمام مدت بابامو دوست داشتم ولی اون ازم متنفر بوده!

و صورتش را با دست هایش پوشاند. پویان واقعا کم آورده بود. دیگر طاقت نداشت که همانطور بنشیند و کار نکند. اخم کرد و آیه را صدا زد:

- آیه!

آیه هنوز صورتش را پوشانده بود.

- آیه خانم...

- آیه جان...

آیه بالاخره دست هایش را برداشت و با صورتی خیس به پویان نگاه کرد. پویان با جدیت به او گفت:

- می خوام چیزی بهت بگم...ولی قبلش به یکی دو نفر زنگ بزنم...

- چی می خوامی بگی؟

- صبر کن همین جا بشین تا بیام...قهوه اتو تمام کن...و خواهش می کنم دیگه گریه نکن...

و لبخندی زد و تند از جا بلند شد. آیه او را دید که از کافش شاپ خارج شد و توی پیاده رو قدم زد. آیه اشکش را گرفت و به پویان که مقابلش بالا و پائین می رفت نگاه می کرد. بودن کنار پویان را دوست داشت. از ته دلش خواست که بودن ها موقت نباشد.

پویان اول بدون تردید شماره آیدا را گرفت. نیاز به توضیح نبود. می خواست کات کند. آیدا خیلی دیر جوای داد و سرد. پویان بی اعتنا به او نگاهی باز شیشه به داخل انداخت. نور صبح باعث می شد نتواند آیه را ببیند. ولی به جای یکه تصور می کرد آیه نشسته نگاه کرد و با آیدا کات کرد. آیدا وسط حرفش تماس را قطع کرد. پویان پوفی کرد و به خودش گفت:

- بهتر بود حضوری این کارو می کردم...ولی دیگه وقت نیست!

و بعد شماره پدرش را گرفت. صدای حاج منصور که توی گوشی پیچید پویان چشم هایش را روی هم فشرد:

- سلام بابا!

- سلام...پویان بابا چیزی شده؟

- نه بابا چطور؟

- آخه تو این وقت روز هیچ وقت به من زنگ نمی زدی؟

پویان دور خودش چرخید و به خیابان نگاه کرد. کنار چهار راه نگاهش چند لحظه روی یک نفر ثابت ماند و در حالی که به همان سمت می رفت به پدرش گفت:

- می خواستم باهاتون حرف بزنم...می خوام یک کاری بکنم...

- خیره!

پویان نفسی گرفت و گفت:

- خیره!

- می شنوم!

- بابا...

ایستاد و خودش را کنار پیاده رو کشید.

- پویان...؟!

پویان لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- بابا...من...من آیه رو می خوام!

چند لحظه پشت تلفن مکث شد. پویان دانه های عرق را که روی گردنش سر می خوردند می دید. صدای حاج منصور کمی جدی شد:

- چی شد نظرت عوض شد!

پویان آرام جواب داد:

- عوض نشد!

- یعنی چی بالاخره دختره رو می خوای یا نه!؟

- می خوام...همون موقع هم می خواستم...ولی نه اونجوری...نه باز زور...

دوباره پشت تلفن مکث شد.

- حالا چی؟

- می خوام بهش بگم...آیه خیلی تنهاست...این تنهایی اذیتش می کنه...نمی خوام...دیگه تنها باشه...اینجوری منم شبا خواب ندارم...

حاج منصور پشت تلفن لبخند می زد. ولی پویان نمی دید:

- مادرت چی؟

پویان سرش را بالا گرفت و دوباره به چهار راه نگاه کرد:

- شما راضیش کن!

آیه قهوه اش را تمام کرده بود و حالا با نگرانی به پیاده رو نگاه می کرد. پویان ربع ساعتی بیشتر بود که رفته بود. اگر نگفته بود بماند حتما بلند می شد و می رفت. دچار جوری بی قراری شده بود. پایش را تکان می داد و به زمین ضرب می زد. بوی تلخی نمی آمد پس اوضاع خوب بود. قرار نبود برای پویان اتفاقی بیافتد. سرش را چرخاند و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. داشت بیست دقیقه می شد. نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت در چرخید که پویان را کنار میزش دید. یک لحظه جاخورد. پویان لبخندی زد و ری صندلی مقابل او نشست از زیر میز آرام دسته گل سرخی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. آیه با تعجب به دسته گل نگاه کرد:

- این....

پویان دست زیر چانه به او خیره شد و گفت:

- برای توه...از سر چهار راه گرفتم!

آیه لبش را گزید و گل‌ها را برداشت و بو کرد:

- دستت درد نکنه!

و صورتش کمی رنگ گرفت. پویان با تفریح نگاه کرد و صدایش زد:

- می گم آیه...!

آیه از پشت دسته گل به پویان نگاه کرد. پویان لبخندی زد و همانجور دست زیر چانه گفت:

- نظرت چیه... زن من بشی؟

چشم‌های آیه برای یک لحظه گرد شد. پویان خودش از حرفی که زده بود تعجب کرد. این دیگر چه جمله‌ای بود که گفته بود. داشت به این جمله فکر می‌کرد ولی اصلاً قرار نبود این جمله را به زبان بیاورد. داشت هزار تا جمله‌ای را که می‌شد در این جور مواقع به کار برد را با خودش مرور می‌کرد ولی بدترینش را به زبان آورده بود.

- منظورم اینه که... اه گند زدم...

آیه هنوز با بهت به پویان نگاه می‌کرد. پویان دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب خراب کردم...

آیه هنوز شوکه بود. پویان سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- بابا اینجوری نگام نکن... این قرار بود یه خواستگاری باشه...

بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

- حاج منصور منو می‌کشه... این همه با من حرف زد.

آیه کم‌کم از بهت بیرون آمد. تازه داشت می‌فهمید چی شنیده. هول شده بود و نمی‌دانست چکار کند. دسته گل را توی دستش فشرد و بینی و تقریباً صورتش را توی دسته گل فرو کرد. پویان نگاهی به آیه انداخت و گفت:

- آیه...

آیه ولی سرش را بالا نگرفت. پویان حالا خودش هم داشت خفه می‌شد. به خودش غر زد:

- خوب بس که هولی... در که نمی‌رفت... بلند می‌شدی رسماً می‌رفتی خونشون... این اداها به توی بی‌دست و پا نیامده.

دوباره سینه‌اش را صاف کرد. حالا که شروع کرده بود باید تا تهش می‌رفت. سکوت کردن مساوی بود با گند زدن بیشتر.

- آیه... من راستش از همون روز اول... ازت خوشم اومد...

نگاهی به آیه انداخت که هنوز سرش پایین بود. اینجوری بهتر بود. چشم توی چشم نمی توانست این همه راحت حرف بزند:

- هر کار کردم نتونستم فراموش کنم...یه وقتایی خودمو مجبور کردم...مثل ماجرای آیدا...

لبش را گزید:

- احمق...نباید اسم آیدا رو می آوردی...

آیه حالا او را نگاه می کرد. پویان پوفی کرد و با خجالت زده گفت:

- میشه اون تیکه آخرشو ندید بگیری...جاش نبود!

لب آیه به لبخند کم رنگی باز شد. پویان نفس راحتی کشید و ادامه داد:

- تمام این اتفاقاتی که افتاد...تمام اون حرفا...من فقط نمی خواستم همه چیز اونجوری تموم شه...اونجوری تا آخر عمر احساس می کردیم به هم تحمیل شدیم...من می خواستم...می خواستم همه چیز خوب پیش بره!

حالا آیه با مکث بیشتری به پویان نگاه می کرد. پویان روز میز خم شد و گفت:

- می دونم خیلی هم کیس مناسبی نیستم...هنوز دانشجوام...خونه ندارم...کار ندارم...حتی یه ماشین معمولی هم ندارم...ولی آیه...لطفا یه لحظه نگام کن!!

آیه این بار نگاهش را بالا آورد و مستقیم به پویان نگاه کرد. پویان لبخند زد و خیره به چشم های او زمزمه کرد:

- ولی دوستت دارم!

سکوت چند ثانیه ای بود که برقرار شده بود. آیه فقط دسته گل را توی دستش می فشرد و چنان از جمله پویان گرمش شده بود که احساس می کرد دمای هوا ناگهان ده درجه ای افزایش پیدا کرده است. اصلا فکرش را هم نمی کرد پویان اینقدر ناگهانی و بی مقدمه برود سر اصل مطلب. پویان سکوت کرده به آیه خیره بود. این سکوت آیه باعث می شد ضربان قلبش نامنظم بزند. دلش یک جواب صریح و رک می خواست. وقتی عکس العملی از آیه ندید بی قرار توی جایش وول خورد و او را آرام صدا زد:

- آیه...میشه از پشت اون دسته گل بیای بیرون!

آیه آرام دسته گل را پایین آورد. پویان دست به سینه به میز تکیه داد و گفت:

- نمی خوام جواب منو بدی!

آیه آرام دسته گل را روی میز گذاشت و دستی به شالش کشید و خیره به میز گفت:

- چی باید بگم؟

پویان بیشتر روی میز خم شد تا بهتر چهره آیه را ببیند و با لحن شوخی گفت:

- جواب خواستگاری چیه من زیاد وارد نیستم!

و ابرویی بالا انداخت. آیه لبخندی زد و سرش را بالا گرفت. پویان حالا می‌توانست چشم‌های خاکستری او را ببیند. چشم‌هایی که حالا برق می‌زد. ناخودآگاه لبخندش پر رنگ شد و گفت:

- خوب؟ به بابا اینا بگم اقدام کنن؟

آیه نفسی گرفت و نگران به پویان نگاه کرد. دست‌هایش را توی هم چفت کرد و روی میز توی هم فشرد:

- پویان!

پویان کمی اخم کرد. این لحن آیه را حالا دیگر خوب می‌شناخت. او هم دست‌هایش را روی میز چفت کرد و جدی او را صدا زد:

- آیه... خواهش می‌کنم دنبال بهانه نباش...

آیه با همان نگاه نگران سر تکان داد. حالا لایه نازکی از اشک هم چشم‌هایش را پوشانده بود. با صدای لرزانی جواب داد:

- من نگران توام... فقط...

اخم پویان باز شد. آیه با همان لحن نگران ادامه داد:

- زندگی با من خیلی سخته... من... آگه بابات... اون شب مامانت...

پویان به آیه که حسابی به هم ریخته بود نگاه کرد و صدایش زد:

- آیه... آیه... منو نگاه کن!

آیه سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی خیس به پویان نگاه کرد. پویان با اخم کم‌رنگی دست‌پیش‌برد و هر دو دست آیه را در دست گرفت:

- خوب گوش کن بین چی می‌گم... من همه چیزو می‌دونم... و هیچ‌کدوم برام مهم نیست... تنها چیزی که برام مهمه تویی...

آیه هنوز نگران بود. پویان دست‌های آیه را بیشتر فشرد و گفت:

- بابام در جریان... از همون اول هم موافق بود... الان هم موافقه... می‌فهمی...

نگاه آیه کم کم رنگ تردید گرفت:

- بابات می دونه...؟

پویان سر تکان داد.

- همین الان بهش خبر دادم.

لب های تکان خورد:

- حاج منصور راضیه؟

پویان خندید:

- از خدایه که داره دست منو بند می کنه!

آیه لب گزید و خندید. پویان هم خندید. آیه سرش را پایین انداخت و گفت:

- من ادکلنتو دوست دارم! بوش تلخه...تلخش خوبه...

پویان ابرویی بالا انداخت. حالا داشت با انگشت های آیه بازی می کرد.

- می دونم خانم خانما..

آیه با تعجب نگاهش کرد. پویان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اون بار که می خواستی عطر بخری...عطر منو جدا کردی...

آیه لب گزید. پویان با بدجنسی لبخند زد و گفت:

- خوب غیر عطر دیگه چی؟

آیه این بار سرش را بالا گرفت و چند لحظه توی چشم های پویان نگاه کرد و گفت:

- خب راستش...خودتم دوست دارم!

و خجالت زده خندید. دست پویان برای یک لحظه روی دست های آیه خشک شد. آیه شانه ای بالا انداخت و آرام خندید.

پویان بی خیال همه دنیا دست او را بلند کرد و آرام بوسید.

دوشنبه هفدم آذر شب

مامان پویان بهم زنگ زد. صدش راضی راضی نبود. ولی اون شب برگه پزشکی قانونی رو برای این بهش نشون دادم که باور کنه من دختر بدی نیستم. و پویان هم کاری نکرده. می گفت حاج منصور دوستش داشته و می دونه دوستش داشتن چقدر باعث خوشبختی میشه. ولی همین اول کار نمی تونه منو به چشم عروس دلخواهش ببینه. باید صبر کنم تا یادش بره. صبر می کنم. بخاطر پویان. زندگی بالاخره خوب میشه!

سه شنبه هجدهم آذر

خیلی خوبه که کسی باشه باهاش حرف بزنی. دیشب زنگ زدم به پویان. به جای بله همیشه گفت: جانم آیه! دلم می خواست پیشم بود. بهش گفتم می ترسم. گفت: از چی می ترسی قربونت برم. خندیدم. به این حرفا عادت ندارم. اونم خندید گفت چرا می خندی گفتم هیچی دیگه نمی ترسم. فکر می کردم تمام این اتفاقا خواب باشه ولی حالا مطمئن نیستم. پویان همیشه پیشم می مونه!

یکشنبه سی ام آذر

با پویان شروع کردم. توی بلند ترین شب سال. شروعمون خیلی ساده تر از آشنایی مون بود. نه اون همه پیچیدگی و نه اون همه دردسر. با یه جشن کوچیک و پنجاه تا مهمون. زندگیمون برخلاف آشنایمون خنده دار شده. اول زندگی و امتحانات پایان ترم. به جای خوش گذرونی مثل بقیه زوجای جوون.. شب تا صبح دوتایی روی کتابمون پهن شدیم. پویان سال آخره و کلی کاراش عقب افتاده. منم که ترم اولی فکر کنم قراره گند بزنم... پویان صدام می کنه... برم یه نسکافه درست کنم تا صبح دوتایی خوابمون نگیره!

- آيسان...

اینقدر هول شدم که دفتر از دستم پرت شد روی هوا.

- آيسان...

بلند شدم و تند دور خودم چرخیدم و بعد با یک شیرجه دفتر را زیر متکا چپاندمم. چند ضربه به در خورد:

- آيسان بابا!

موهائیم را درست کردم و مثل یه دختر مودب رفتم سمت در:

- جونم بابایی!

و در را تند باز کردم. بابا پشت در ایستاده بود و نگاهم می کرد. گردنم را کج کردم و گفتم:

- با من کاری داشتین؟

بابا نگاهی توی اتاق انداخت و گفت:

- معلومه کجایی؟ این همه صدات کردم.

یک لحظه هول شدم و و زبانم بند آمد:

- همین...همین جا...

بابا چشم هاش را ریز کرد:

- باز داری چه آتیشی می سوزونی؟

- هیچی...

و نمی دانم چرا ناخودآگاه در را کمی بستم. بابا دست به سینه شد و گفت:

- راستشو بگو!

و در را هول داد تا بازتر شود. سعی کردم نگذارم و این باعث شد بابا بیشتر کنجکاو شود و دوباره بیشتر در را هول بدهد.

- برو کنار آيسان...

من هم که دیدم اوضاع داره خرابتر می شود در را ول کردم و خودم را زدم به بی خیالی و گفتم:

- بفرما بیا ببین. من کاری نمی کردم.

بابا وارد اتاق شد و دستش را به چانه اش کشید و گفت:

- ولی اینجا یه بوایی میادا!

این بار من دست به سینه شدم و با یک ابروی بالا رفته نگاهش کردم:

- بو؟ هان؟

بابا برگشت و گفت:

- باورت نمی شه که بشه بوی چیزی رو حس کرد؟ مثلاً بوی فضولی یه دختر رو؟

خنده ام گرفت. از اینکه بابا همیشه میچم را می گرفت خنده ام می گرفت. بابا هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوب زود تند سریع اعتراف کن ببینم!

دستم هام را توی هم چفت کردم و کمی خوردم را تاب دادم و گفتم:

- بابایی...

بابا وسط حرفم پرید:

- فکر نکنم این جور جواب بده...

و دستش را آورد جلو و گفت:

- زود باش... بگو ببینم...

پوفی کردم و گفتم:

- راهی نداره نه؟

بابا این بار با بدجنسی نچی کرد و گفت:

- نخیر... نمی شه...

آویزان به سمت تختم رفتم و دفتر را از زیر متکا بیرون کشیدم. بابا با دیدن دفتر لبخند کم رنگی زد. دستش را دراز کرد و دفتر را از من گرفت و گفت:

- این کجا بود؟

و آرام روی تختم نشست و شروع کرد دفتر را ورق زدن. کم کم یادش رفت که من هم توی اتاق هستم. بعضی جاها مکث می کرد و بعضی جاها را می خواند. و گاهی لبخند تلخی می زد. وقتی دیدم من را فراموش کرده. کنارش نشستم و دستم را روی بازویش گذاشتم.

- بابا...

بابا برگشت و نگاهم کرد. توی نگاهش کمی غم بود.

- چی شده بابا...؟

بابا دفتر را بست و گفت:

- تو فکر می کنی من خیلی اذیتش کردم؟

نگاهی به دفتر انداختم و گفتم:

- نه... اصلا... چرا اینو می گی بابا؟

بابا دفترو آورد بالا و گفت:

- مامانت همیشه تنها بود.

دستم را دور بازوی بابا انداختم و گفتم:

- ولی از نه وقتی تو اومدی...
بعد دفتر را از دستش گرفتم و گفتم:
- بیا بخون...از بودن با تو راضی بوده...تو رو دوست داشته...
بابا برگشت و با لبخند نگاهم کرد:
- می دونم...ولی فکر می کنم من همیشه براش کم گذاشتم...مامانت همیشه خوب بود...همیشه...
سرم را روی شانه بابا گذاشتم چند بار لبم را گاز گرفتم:
- بابا...
بابا نگاهم کرد. حرفم را مزه مزه کردم و گفتم:
- اون بوی تلخ...
بابا دستی به صورتش کشید و گفت:
- سخت بود...مامانت اذیت می شد...ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره...
چرا به من نگفت...
بابا لبخند زد:
- شاید چون نمی خواست توام اذیت شی!
- پس یعنی تمام اون حالتا...
بابا سر تکون داد:
- مال همین بود!
صدای در خانه که بلند شد بابا از جا پرید. خنده ام گرفت. بابا برگشت و دفتر را از دست من کشید و گفت:
- به من می خندی جوجه؟
- اخه یه جوری از جا پریدی انگار دیو اومده...
بابا به سمت در رفت و گفت:
- این مامانت یه وقتایی از دیوم بدتره.
صدای مامان از راهرو آمد:

- پویان...آيسان...

بابا در اتاق من را باز کرد:

- ما اينجايم آيه جان!

پشت سر بابا راه افتادم و با تسمخر گفتم:

- آيه جان ها؟

بابا دفتر را لوله کرد و توی سرم کوبيد و گفت:

- برو بچه!

مامان داشت کمه های مانتواش را باز می کرد که ما را دید. با دیدن بابا و من لبخند پهنی زد و گفت:

- پدر و دختر خلوت کردین!

بابا نگاهی به من انداخت و با چشمانی ریز شده گفت:

- يه بحث پدرونه و دخترونه بود.

و چشمکی به من زد و دفتر را پشت سرش پنهان کرد. مامان از کنار بابا که رد شد گونه بابا را بوسید و گفت:

- ببخشيد دير اومدم. از اتوبوس اولی جا موندم...

بابا لبخند پهنی زد و به سمت مامان که مستقیم به سمت اتاقش می رفت چرخید و گفت:

- عزيزم مهم نيست.

و او هم به دنبال مامان به سمت اتاق رفت. دست به سینه به سمت آنها چرخیدم و سینه ام را صاف کردم و گفتم:

- ببخشيد يک لحظه!

مامان و بابا هر دو جلوی در اتاق برگشتند و من را نگاه کردند. مامان با کمی نگرانی گفت:

- چی شده مامان جان!

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

- بايد يه چیزی بهتون بگم!

حالا بابا هم نگران شده بود. نگاهی به هم کردند. مامان آرام بازوی بابا را گرفت و هر دو به سمت من آمدند.

- می خوای بشینیم؟

سر تکان دادم و بابا و مامان کنار هم روی میبل روی به روی من نشستند و به من نگاه کردند. مامان حالا داشت بازوی بابا را می فشرد:

- خوب مامان جان...چی می خواستی بگی؟

سرم را پایین انداخت و گفتم:

- یه مدت بود که...

بابا وسط حرفم پرید:

- آيسان بابا...راحت باش...هر چی شده به ما بگو...کسی اذیتت کرده...کسی مزاحمت شده...

تند سرم را بالا گرفتم:

- نه بابا...نه اين نيست...

مامان داشت سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند ولی معلوم بود حسابی نگران شده:

- خوب؟

دست هایم را به هم فشردم و گفتم:

- من يه مدته يه جورى شدم...

وای آرام مامان را شنیدم و این باعث شد تندتر حرفم را ادامه بدهم:

- من يه بوایی حس می کنم...

مامان دستش را جلوی دهانش گرفت و با وحشت به من نگاه کرد. بابا اخم کم رنگی کرد و دست دیگرش را روی دست

مامان گذاشت و آرام به او گفت:

- آروم باش آيه جان...هنوز که آيسان حرفی نزده...

حالا چشم های مامان پر از اشک شده بود. بابا دستش را آزاد کرد و دور مامان انداخت. مامان هنوز به من نگاه می کرد

ولی به بابا تکیه داده بود. لبخند زدم:

- الان خیلی واضح حسش می کنم!

مامان و بابا هر دو با تعجب نگاهم کردند. یک دستم را بین زانوهایم فشردم و دست دیگرم را به سمت آن دو گرفتم و

گفتم:

- وقتی شما این همه به هم نزدیکن...وقتی به هم لبخند می زنین...من حسش می کنم...مثل یک عطر ملایم...مثل بوی یک جور گل خاص که هیچ وقت و هیچ جا حسش نکرده بودم...

بابا و مامان حالا با تعجب نگاهم می کردند. من باز هم لبخند زدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باور کنین یه مدت هر چی عطر و گل بود رو بود کردم که بفهمم منشا این بو از کجاست. فکر می کردم عطر مامان یا شماسست ولی وقتی خونه باباحاجی و مامان نسیبه هم این بو رو حس کردم وقتی آقا طاها می اومد دیدن عمه پری هم این بو می اومد گیج شدم...

اشک مامان راه افتاده بود و بابا لبخند می زد. گردنم را کج کردم و گفتم:

- تا امروز که دفتر مامانو خوندم...

لبم را گاز گرفتم و به مامان نگاه کردم. مامان لبخند زد.

- فکر کنم فهمیدم علتش چیه!

مامان آرام خندید. بابا ولی اخم کرد:

- خنده ام داره...حالا هر جا بریم این جوجه مچمونو می گیره!

مامان با خجالت غر زد:

- پویان!

و من از خنده روی مبل پهن شدم. بابا با خنده مامان را در آغوش گرفت. بوی عطر ناشناخته ای تمام فضای خانه را پر کرده بود.

شنبه هفتم اردیبهشت

دفتر مامان افتاد دست من. حالا می خوام بقیه اشو خودم پر کنم. اووف بازم این بو...بابا دیگه شورشو در آورده. زن ذلیل!!!

پایان!